بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه	:	مهدوی، سیدحسین، ۱۳۵۵-
عنوان و نام پدیدآور	:	ارکان هستی/حسین مهدوی.
مشخصات نشر	:	قم: قلمخانه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۷۲ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ سم.
شابک	:	978-622-5283-49-7
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های مذهبی -- قرن ۱۵ Religious fiction -- 21st century شعر فارسی -- قرن ۱۵ Persian poetry -- 21st century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۰۰۷۷۳۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

تاریخ درخواست	:	۱۴۰۳/۱۲/۲۱
تاریخ پاسخگویی	:	
کد پیگیری	:	10007266

ارکان هستی

صاحبْ قلم: حسین مهدوی

انتشارات: قلم خانه

شابک: ۹۷۸_۶۲۲_۵۲۸۳_۴۹_۷

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۴

ارکان هستی

تقدیم به محضر گل‌های سرسبد خلقت، حضرت خاتم‌الأنبیاصلی‌الله‌علیه‌وآله و
سیدالأوصیاعلیه‌السلام و فاطمه زهراسلام‌الله‌علیها و فرزندان معصومینشان علیهم‌السلام و
همچنین حضرت أبا الفضل العباس علیه‌السلام و زینب کبری سلام‌الله‌علیها و
فاطمه معصومه سلام‌الله‌علیها که جان و حیات خویش را فدای
بشر نمودند تا او را از جهنم بدبختی
به بهشت خوش‌بختی
سوق دهند.

فهرست مطالب

مقدمه ۷
سفیر رحمت ۸
مسلمان حقیقی ۲۳
کوثر خدا ۳۰
اسیر غربت ۳۹
ابر مرد تاریخ ۴۸
دو نان و دو گوهر تابان ۵۹
امام هستی ۶۲
فرمان‌فرمای ملکوت ۶۶
تیرانداز بی‌مثال ۶۸
سرور خضر ۷۳
نیروی تقوا ۷۵
امام مقتدر ۷۶
دربدر زندان‌ها ۸۱
میهمانیِ اجباری ۹۰
اقیانوس بی‌کران علم ۱۰۲
خشم خدا ۱۰۷
زینب دروغین ۱۱۱
لشکر ملکوتی ۱۱۴
آب توبه ۱۱۸
روزی بهشتی ۱۲۱
آخرین گُل ۱۲۶
آموزگار ایثار ۱۳۵
امّ‌المصائب ۱۴۴

آیه کریمه ۱۵۶
مناجات‌نامه ۱۶۱
لغت‌نامه ۱۶۲

مقدمه

از آنجا که هدف از خلقت، پیشرفت و تکامل بشر در ابعاد معنوی است و او در این راه به اسوه و الگو نیاز دارد تا بتواند خود را همسو با آن نماید و این الگو جز انسان کامل نمی‌تواند باشد، بنابراین زندگی حضرات معصومین علیهم‌السلام به عنوان کامل‌ترین انسان‌ها بهترین الگو برای ما خواهد بود.

با توجه به شیوه زندگی آن بزرگواران علیهم‌السلام است که انسان باور می‌کند می‌تواند دارای اخلاق حسنه و زندگی پاک گشته و به گوهر درخشان حقیقت خود دست پیدا نماید.

حال اگر بیان این شیوه زندگی در قالبی هنری مثل اسلوب‌های ادبی ریخته شود، بهتر و عمیق‌تر در ژرفنای جان‌ها نشسته و تأثیر خواهد گذاشت.

در این کتاب سعی شده است، داستان‌های زندگی چهارده معصوم و همچنین حضرت أبا الفضل العبّاس، زینب کبری و فاطمه معصومه علیهم‌السلام که همگی به جز بخشی کوچک از آن که از کتاب «فرازهایی از تاریخ پیامبر اسلام» نوشته آیة الله سبحانی حفظه الله است، از کتاب «منتهی الآمال» محدّث کبیر جناب شیخ عبّاس قمی گرفته شده و در قالب لطیف ادبی ریخته گشته تا در کام جان‌ها شیرین‌تر گردد.

همچنین در پایان زندگی هر کدام از این بزرگواران علیهم‌السلام سعی شده اشعاری در حدّ وسع حقیر در فضیلت آنان گفته شود.

ضمناً در نگارش این کتاب، از قالب‌های ادبی کتب دیگر نیز کمک گرفته شده است.

امید است که آن ذوات مقدسه و نورانی علیهم‌السلام، این تحفه ناچیز را از این حقیر بی‌چیز، قبول نموده و بپسندند.

صلّی الله علیک یا رسول الله

سفیر رحمت

اوراق تقویم زمانه سال دهم هجری را نشان می‌دهد. به فرمان حضرت مصطفی رهبر و یکّه تاز عرصه هدی در میان مردم شهر حبیب خدا با فریاد و ندا اعلان می‌شود: حضرت خاتم‌الانبیا سرور اهل آخرت و دنیا امسال جازم[۱] و عازم بر سفر حجّ‌اند.

رسول رحمت از سر لطف و مرحمت نامه‌هایی به دیگر مسلمانان و بندگان خدای منّان[۲] نگاشته و آنان را از قصد خویش آگاه می‌سازد.

تمام اهل مدینه و اطراف در همه جوانب و اکناف از گدایان و اشراف باخبر می گردند.

شور و شعف غنی و مستضعف را در برمی‌گیرد. همه از این سفر پربرکت و روز و زمان حرکت سخن می‌گویند.

خیل مشتاقان واله[۳] و مسلمانان اهل قبله بی‌صبرانه منتظر این رؤیای دیرینه اند. انجام سفر پرنور حج آن‌هم در خدمت راهنمای دین و منهج[٤].

در روز موعود، اهل مدینه و اطراف همگی بسان اهل طواف بر گِرد کعبه وجود رسول، جمع می‌گردند.

---

۱. کسی که ارادهِ محکم برای انجام کاری می‌کند.

۲. بسیار نیکی کننده.

۳. عاشق.

٤. راه راست.

مردم دیدهِ دیدهِ مردم از شوق وصال دلدار در بارش و چهرهِ دل‌ربای رسول خدا از شدت نور در تابش است.

قلب‌ها از شادی در تنگنای سینه نمی‌گنجد و لاله سرور در چمن رخسار عاشقان مسرور می‌شکفد.

جمال جهان آرای پیامبر و آن چهرهِ پاکیزه روی و خوش‌روی و خوش‌بوی و معنبر[۱] توجه همگان را به خویش جلب کرده است. رخساره‌ای چون روز وصال، تابان و درخشان و زلفی به مانند شب فراق، سیاه و بی‌پایان.

فرمان حرکت صادر شده و قافله عشّاق و پیروان، با جبروت[۲] و عزّت به قافله سالاری سالار و سردار امّت در چهار روز از ذیقعده مانده مرکب رانده و راهی کوی یار می‌شوند.

به هنگام ظهر با اسب و استر و اشتر کاروان به ذوالحلیفه[۳] می‌رسد.

پس بفرموده رسول بشیر[٤] آن جمعیّت کثیر غسل نموده و جامه‌های دوخته را گشوده و لباس یکرنگی و اخلاصِ احرام را می‌پوشند.

خیل عظیم مسلمین سفید پوش با آن‌همه جوش و خروش ملائکه آسمان را مدهوش می‌کند.

از نای سفیر حق و رسول خدای خلق این ندا گوش‌نواز گوش‌ها می‌گردد که: لبّیک اللّهم لبّیک لبّیک لا شریک لک لبّیک إنّ الحمد و النعمه لک و الملک لک لاشریک لک.

---

۱. معطّر به عنبر (ماده‌ای چرب و خوش‌بو که از ماهی خاصی گرفته می‌شود.)

۲. عظمت، قدرت.

۳. نام محلّی برای محرم شدن اهل مدینه (مسجد شجره)

٤. بشارت دهنده.

تا مکّه چند روزی راه مانده است. گرچه پیش رو بیابان است و کویر امّا دل‌ها سرسبزست از مصاحبت[۱] این پدر مهربان و پیر.
از ظلم سمّ ستوران[۲] بر چهره بیابان غبار غم برخاسته و اثر این ظلم و جفا بر صورت آن بینوا ماندگار می‌شود.
بوته‌های خار همچون زبان کینه جوی ناکردار تیز و اوج هوا و صحن صحرا از گرما هراس انگیز می‌نماید.
گه گاهی روز روشن راه از جور گرد و غبار بدخواه تیره‌تر از شامگاه می‌شود.
گل سرخ لب‌ها از شدت عطش، خشک و پژمرده شده است. آنچنان عطشناک که گویا تشنگیِ همه بیابان‌ها را به آن‌ها بخشیده‌اند. در چنین اوضاعی قیمت آب با بهای جان ناب برابری می‌نماید.
کم کم روز به پایان رسیده و خورشید، شرمسار از اوضاع رسول خدا و همراهیان از خجالت سرخ می‌شود. سرخ‌تر از خون جگر عاشق نالان.
رفته‌رفته شب نیز فرا می‌رسد. شبی همچون شام هجران ظلمانی و بسان شب اول قبر منافقان از هرگونه نور بریّ. چرا که شاه ستارگان یعنی ماه تابان سلطنتش رو به افول است.
پرستار نسیم با نفَس خنک و مهربان خویش جسم‌های زخمْ‌خورده و ریش[۳] را مرهم می‌شود.
رقص آتش با شعله‌های سرکش نیز در دل شب تماشایی است.

---

۱. همراهی.
۲. چهارپایان سواری دهنده یا بارکش.
۳. مجروح.

سرانجام، دشت لباس عزاداری را از تن بیرون و لباس سرور و شادی را بر تن نموده و صبح می‌گردد. نسیم صبح همچون دلبری بر تن خسته دشت بوسه زده و با ساز طرب‌انگیزش خارها را به رقص مستانه وامی‌دارد.

کاروان، حرکتش را دوباره آغاز می‌کند. قطار چهارپایان از اسب و الاغ و شتران چهره بیابان را چون چین جبین سالخوردگان مخطوط[۱] می‌نماید.

پس از گذشت چند روز کاروان حاجیان با بدن‌هایی کوفته و اعضایی خسته به مکّه مبارکه می‌رسد.

رسول حضرت حق پیش از تمامی خلق بر در مسجدالحرام ایستاده و لب به حمد و ثنای الهی گشاده و بر پدرش ابراهیم خلیل صلوات فرستاده و داخل مسجد می‌شود.

پس چند روز دیگر بر عمر دنیا افزوده شده تا روز هشتم ذی‌الحجه فرا می‌رسد.

فاتح سرزمین‌های قلوب رسول ربّ علّام‌الغیوب به هنگام ظهر، مردم و تجمع را به غسل و احرام تمتع فرمان می‌دهد.

سپس جمله مسلمانان از مردان و زنان نغمه‌خوان و تلبیه‌گویان[۲] حرکت کرده تا به منی می‌رسند.

نماز ظهر و عصر برگزار گشته و روز تمام می‌گردد.

غروب منی چه دیدنی شده است! طاق آفاق به خون خورشیدِ در حال غروب رنگین گردیده است.

نماز مغرب و شام انجام و پس از استراحت شبانه، نماز صبح به فرجام می‌رسد.

---

۱. دارای خط و خطوط.

۲. گفتن جمله «لبیّک اللّهم لبّیک...».

رسول مکرّم بامداد روز نهم با خلق و مردم متوجه عرفات می‌گردد.
نماز ظهر و عصر در آنجا و شام و صبح در مشعرالحرام به جا آورده می‌شود.
آنگاه که عروس آفتاب سر از حجله و حجاب بیرون می‌کند، دوباره شمس‌الشموس[۱] در منی طلوع فرموده رمی جمره[۲] نموده و از قربانی سر و از سر خویش مو می‌بَرد.
پس حضرتش متوجه طواف کعبه شده و سعی را به جا آورده و باز به منی بازگشته و تا روز سیزدهم در آنجا مانده و بعد از رمی جمره دیگر بار متوجه خانه یار می‌شود.
سرانجام اعمال حج، همگی تمام و محرّمات آن بر خاصّان و عوام برطبق حلال، قوام[۳] می‌یابد.
چه زود ایام خوش حج از بهر مسلمین و اوس و خزرج تمام شد! در این مدّت، همه طائف[٤] وجود رسول حق و او طائف خانه خدای خلق بود. همو که با مهر و محبّتش اغیار را یار و خوبان اخیار را کاملْ‌عیار می‌نماید.
به هر حال حضرتش از مکّه بیرون و به سوی مدینه رهنمون[۵] می‌شود.
همه مسلمانان و اصحاب و بندگان خداوند وهّاب[٦] از پیر و جوان و برنا[۱] با هزار آرزو و تمنّا به دنبال قافله سالار خوبان و پدر پیر و مهربان به راه می افتند.

---

۱. خورشید خورشیدها.
۲. پرت کردن سنگ ریزه به نماد شیطان در سرزمین منی.
۳. استوار.
٤. طواف کننده
۵. راهنمایی.
٦. بخشنده.

باز بیابان است و خورشید سوزان و کویر است و جگری عطشناک و عـرق‌های ریزان. از شدّت گرما خـورشید در جستجوی سایـه‌بان به هـر سو دوان و از تَف[2] هوا جهنم سوزان انگشت مانده بر دهـان. سموم[3] و نسیم داغ، وزان و بازار فروش جان ارزان.

پس چهارپایان و ستوران قدری دیگر از راه را طی کرده و منزل غدیر خم نمایان می‌شود. منطقه‌ای بی‌آب و علف و خزینه گرما و تف. جایی که ظاهرش جهنّمی است که درختش خارهای مغیلان[4] و آبش سراب روان و باطنش بهشتی که درختش گلبوته‌های سبز ایمان و آبش شراب رضای خدای منّان.

اینجا محل جدا شدن کاروانیان و اصحاب و همراهیان است.

پیـک وحی، جبرئیل امین از ناحیه خدای ارحم‌الراحمین بر رسول روی زمین فرود می‌آید.

«**یَا أیّها الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَیْکَ مِن رَّبِّکَ وَ إِن لَّـمْ تَفْعَـلْ فَمـا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَ اللَّهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النَّاس...**»[5] ای رسول! سخن خدایت را به گوش اینان برسان و الاّ در انجام رسالت و مأموریت خویش مقصرّی و جزو ناسپاسان.

پس می‌فرماید تا ندا در دهند و خلق جلو رفته و جماعت عقب‌مانده، همگی جمع شوند.

---

۱. جوان.

۲. گرما.

۳. باد گرم و خفقان آور.

٤. درختچه‌ای با خارهای بی‌شمار و سخت.

۵. سوره مائده /۶۷.

به فرمان رسول مکرّم در آن به ظاهر دوزخ ناخـرّم پس از زدودن خارهای مغیلان و انباشته شدن زین‌ها و پالان برجی نمایان می‌شود.
اگرچه فضای صحرا چون سینه سوزان عاشق بینوا تفتیده و جوهر هوا به مثال آه دل دردناک مظلوم، سوزنده و از شدت داغی، آتش سوزنده را نام حرارت از یاد رفته و چهره‌ها غرق عرق و پاها به جامه‌ها پناهنده و ملحق است، امّا با دیدن نسیم خنک جمال پیامبر بر فراز آن برج و منبر جان‌ها به خنکا می‌رسد.
همه از روزن دو دیده به تماشای نور دیده می‌پردازند. ابر دیدگان از شدت شوق در دیده دلدادگان شروع به باریدن و جوی اشک بر کویر غبارآلود صورت جاری می‌شود.
چه دیدنی است این منظره! چشم‌ها تر و لب‌ها خشک!
با دیدن جمال یار بی‌مثال ابرهای تیره غم از افق قلب‌ها رو به زوال و چشم‌ها چشمه‌سار سرور و وصال می‌گردد.
پس رسول عظیم‌الشأن، علیّ را طلبیده و در جانب راست خویش جای می دهد.
سکوت، تمام جمعیت را در بند کرده است. لب‌های شریف پیامبر به وصال یکدگر رسیده و حمد و ثنای خالق یکتا و صادق بی‌همتا و موعظه‌های فراوان ثمره آن می‌شود.
مسلمانان از شراب سخن ساقی، سرمست می‌گردند که ناگاه دل‌ها متغیر شده و لشکر حزن و اندوه قلب دوستداران رسول را مجروح و از درد و رنج، انبوه می‌کند.
وقت ملاقات حبیب قریب گشته است. او مرا به سوی خویش خوانده و نزدیک است که اجابتش نموده و از میان شما رخت بربندم.

همان بهتر که جمعی از صحابه چون سعد بن ربیع و عبدالله رواحه جعفر طیار و حمزه عموی سیدالأخیار حنظله غسیل‌الملائکه و زید حارثه و... رفتند و این روز را ندیدند.

چگونه می‌توان خبر نزدیک بودن رحلت پیامبر را شنید و بر آن صبر و تحمّل گزید؟!

رسول دوراندیش امت خویش را تنها نگذاشته و برای آن‌ها چیزهایی پیشاپیش به یادگار می‌گذارد.

من در میان شما چیزی را به یادگار گذاشته که شما را از ضلالت و گمراهی نگاه داشته و حفظ کند. کتاب خدا و أئمّه هُدی. این دو هرگز از هم جدا نشده تا در کنار حوض کوثر بر من وارد شوند.

سپس با صدای بلند و غرّا[۱] در دل هامون[۲] و صحرا این سخن میهمان لب‌هایش می‌شود که: آیا من سزاوارتر از شما بر جانتان نِیم؟

بند سکوت از زبان‌ها برداشته می‌گردد: بله! چنین است یا رسول الله!

پس پیامبر عالی‌مقام بازوی علی علیه السلام فخر دین و مذهب و اسلام و ملجأ[۳] و پناه انام[٤] را گرفته و چندان بلند می‌نماید که سفیدی بغل‌ها هویدا و پیدا می‌شود: هر کس که من مولی و اولی به اویم، علی مولی و اولی به اوست. خداوندا! دوست باش با هر که با علی دوست است و دشمن باش با هر که با او دشمن. یاری کن هر که او را یاری دهد و واگذار هر که او را وا گذارد.

---

۱. کلام فصیح و محکم.

۲. صحرا و دشت.

۳. پناهگاه.

٤. مخلوقات.

چقدر دیدن این صحنه‌ها از منظر روزنه‌ها دیدنی است! کاسه‌های نگاه از وجود نازنین نبیّ و وصیّ و این دو عصاره عالم هستی و پاک و قدسی پر می‌شود.

رخ دل‌ربای پیمبر و علی فاتح حنین و بدر و خیبر از فراز این برج و منبر چنان زیباست که حوران بهشت از مشاهده آن دست از ترنج نمی‌شناسند.

امام‌الانبیا خاتم‌النبیین و امام‌الاوصیا اوّل‌الوصیّین از فراز پالان و جهاز پا بر سینه زمین می‌گذارند.

صدای اذان، در دشت و صحرا طنین‌انداز و ندای توحید در فضای بیدا[1] گوش‌نواز گشته و فراگیر می‌شود.

جمعیّت انبوه سفیدپوش در خطوطی مستقیم، دوشادوش ایستاده و نماز ظهر آخر را به جا آورده و تمام می‌کنند.

جناب خیرالبشر افضل فرزندان آدم أبوالبشر داخل در خیمه‌اش شده و امر می‌فرماید که از بهر علی خیمه‌ای برپا گردد.

بعد از این، ندای حق از نای رسول مطلق به گوش مسلمانان و خلق می‌رسد: دسته‌دسته و فوج‌فوج به خدمت علی رسیده و امامت او را تهنیّت داده و بگوئید: السلام علیک یا امیرالمؤمنین.

پس همه مسلمانان از خرد و پیر و کلان و مردان و زنان بر او وارد شده و او را به امامت و ولایتش بر ناس با هزار شور و شعف و احساس تبریک می‌گویند.[2]

مراسم امام شناسی و دیدن و نظاره آن وصی به پایان رسیده و پس از کمی طی طریق، وقت جدا شدن کاروانیان فرا می‌رسد. وقت تبدیل شدن آب

---

۱. بیابان.

۲. منتهی الآمال.

وصال به آتش فراق گردیده است. هنوز مسلمانان از گلشن[۱] وصال یار بی‌مثال گلی نچیده‌اند که طوفان فراق همه چیز را ویران می‌نماید. سیلاب دیدگان لحظه‌ای به یاران و دلدادگان امان نمی‌دهد. امواج حزن و اندوه زورق[۲] قلب را در خود غرق و تنڈباد جدایی، دیوان وصال را ورق‌ورق می‌کند.

مسلمانان مصر و یمن و شام بعد از جدایی از پیغامبر عالی‌مقام با هزار افسوس و درد و آلام[۳] راه سرزمین مادری خویش را در پیش گرفته و دیده از رخسار پدر خود برمی‌گیرند.

هنوز سال دهم هجری به پایان نرسیده که کاروان اهل مدینه در خدمت رسول فرزانه وارد شهر و کاشانه می‌شود.[٤]

در ایام باقیمانده از عمر شریف، نبی عالی‌مقدار، پیوسته در میان اصحاب و یاران خطبه خوانده و آنان را از فتنه‌های بعد از خویش که زائیده مخالفت با این مرد دوراندیش است، برحذر داشته و پیروی از قرآن و اهل‌بیت این دو گوهر ماندگار و پر صِیت[٥] را به عوام و خواص متذکر می‌شود.

هنوز چندان بر کهنگی این زمانه غدّار[٦] و جفاکیش و جانی و مکّار افزوده نشده است که بیماری و مرض پیکر سر تا پا نورانی نبی معزّز را در آغوش می گیرد.

برای مدّتی هوش عالم هستی و قطب[۱] و امام خداپرستی بی‌هوش می‌شود.

---

۱. گلستان.

۲. قایق.

۳. دردها.

٤. فرازهایی از تاریخ پیامبر اسلام.

٥. آوازه و نام نیک.

٦. مکّار، بی‌وفا.

پس چون به هوش می‌آید، خطاب به اطرافیان و مردان و زنان گریان می‌فرماید: برایم دوات و کتف گوسفندی آرید تا برایتان چیزی بنگارم که هرگز به گمراهی رو نارید.

در این حین عُمَر، آموزگار عقل و فکر و هوش را به هذیان‌گویی و خَردِ مخدوش متّهم می‌سازد.

بَه بَه از این معرفت! و صد اَحسنت بر این عطوفت!

این حرف زشت، عملاً پیامبر را از بیان هر گونه وصیّت از بهر نجات انسان و انسانیّت باز داشته و امّت بیچاره را در حسرت آن کلام گذاشته و می‌سوزاند.

سرانجام، آخرین ورق از اوراق دفتر عمر شریفش ورق می‌خورد. علی را طلبیده و به او اشاره می‌فرماید که نزدیک آمده و کنارش بنشیند.

امیرالمؤمنین خود را به خاتم‌النبیین می‌رساند. پیامبر مدّت زیادی در گوش او راز می‌گوید.

سپس علی برخاسته و در گوشه‌ای نشسته و نبی و رسول وارسته در خواب می‌رود.

علی بیرون آمده و هدف تیر سؤال مردم قرار می‌گیرد: یا امیرالمؤمنین! و یا اوّل‌الوصیین! پیامبر چه رازی با تو گفت؟

علی می‌گوید: هزار باب از علم به من آموخت که از هر بابش هزار باب مفتوح می‌شود. او مرا به چیزی وصیت کرد که انشاء الله به جا خواهم آورد.

بعد از مدّتی رسول مکرّم سرور و بزرگ اهل خانه و حرم را امر می‌نماید که: یا علی! سر مرا در دامن خود بگیر که امر خدای عالمیان رسیده است. روی مرا

---

۱. سرور و بزرگ قوم.

به سوی قبله ساز و به تجهیز[۱] من پرداز. اوّل تو بر من نماز کن و از من مفارقت نکن تا مرا به قبر بسپاری و در همه امور از خدا یاری جوی.

پس بار دیگر فرستاده خدای داور در حالی که سرش در دامن علی است، از هوش می‌رود.

در این هنگامه فاطمه پیوسته به جمال بی‌مثال پدر نظر انداخته و می‌گرید.

پدر بزرگوار بعد از به هوش آمدن، او را به نزدیک خویش طلبیده و در گوشش راز می‌گوید.

صورت فاطمه برافروخته و شاد می‌گردد امّا کمی بعد شادی فاطمه برای همیشه تمام می‌شود.

روح عالم امکان و سرور اخیار و نیکان پس از شصت و سه سال زجر و محنت و درد و نجات زن و مرد از این جهان بدْعهد پرکشیده و در بهشت رضوان خدایش آرمیده و جهان را غرق ماتم می‌سازد.

صلی الله علیک یا رسول الله

ای رسول اوّلین و آخرین وی نبیّ انبیاء و مرسلین

گر که میهمانیم بر خوان[۲] جهان این ز یُمن خلقت تو شد عیان

عقده‌ها کرده دلم اینک بسی پس کند آغازِ شکوه این قسیّ[۳]

جان ما از درد و رنج افروخته روح‌ها در کوی دنیا سوخته

---

۱. انجام اعمال میّت. مثل غسل و کفْن و دفن.

۲. سفره.

۳. سنگ‌دل.

کُشت ما را زجر و زهر این سرا   یا رسول الله به ما لطفی نما

دردهای این روان‌ها بر ز ما   آبی اندر جان سوخته وا نما

یا نبیّ الله توئی پشت و پناه   گر نگیری دست ما اهل گناه

پس که باشد یاور و آرام جان   یا حبیب الله و ای جان جهان

از هجوم دردها روزم شب است   گریه‌ام یار من اندر هر شب است

ای چراغ ظلمت و تاریکی‌ام   مرهمی باش بر روان شاکی‌ام

من به تو دل‌خوش اندر روز و شام   کی مرا رانی ز کویت ای گرام

این کویر جان ما آباد ساز   خاطر ناشاد ما را شاد ساز

سال‌ها چشم انتظارم بر درت   تا پذیری این حقیر اندر برت

باز کن دروازه لطف و کرم   مرحمت‌ها از برم کن ذوالکرم

ای حبیب الله بال و پر بسوخت   آتش زجرم به جانم برفروخت

سیل عصیان و گناه و مستی‌ام   خانه جان را بکند برد هستی‌ام

ای امید ناامیدان جهان   این اسارت را به آزادی رسان

از هوس دیگر چه گویم ای کریم   نفْس امّاره‌ست و زنجیر ضخیم

ای رسول عقل و تدبیر و خرد   جز تو که، این کهنه کالا می‌خرد

نفْس امّاره‌ست و شیطان پلید   آن هوس‌ها دارد و این شاه کلید

من چگونه در نبرد این دو دیو فاتح آیم بی‌مددهایت خدیو[۱]

خون چشم و آه سوزانم ببین دشمنی این دو بدخواهم ببین

نفْس و شیطان بر من افسرده حال روز و شب خندان شدندم بی‌مجال

کی رسم با این همه جرم و شرور بر بهشت بی‌نظیر و پرسرور

اندرین وادی قفر[۲] فقر خویش روز و شب گشتم نجستم جز حشیش[۳]

کی نوازد دست پاکت ای کریم جان و روح تشنه کامان لئیم

سال‌ها اندر حریم و کوی تو روز و شب گرییده‌ام بی‌روی تو

کی به پایان می‌رسد شام فراق کی رسد وقت زوال افتراق

خود بگفتی که من و یارم علیّ هر دو از بهر شمائیم ما ولیّ

نیز گفتی با علیّ هستیم پدر از بر این اُمّتان دربدر

ای پدر جان، جان خود لطفی نما از بر فرزند خود دستی گشا

ور نه اندر روزهای بی‌کسی دستگیر طفل خود شد هر کسی

عقده‌ها دارد دل رنجیده‌ام رس به فریادم که غم‌ها دیده‌ام

کی توانی ای عزیز بی‌مثال اینچنین آشفته بینی این خیال

---

۱. پادشاه.
۲. بیابان بی‌آب و علف.
۳. گیاه خشک.

من نخواهم خمره‌ای زین می ز تو   جرعه‌ای ز آن میْ، رساند تا علّو

السلام علیک یا امیرالمومنین

مسلمان حقیقی

قریش برای فیصله دادن به حیات محمّد با گرفتن یاری و مدد از انسان و دیو و دد لشکری مواجّ و بی‌کران و سپاهی عظیم و گران فراهم می‌آورد.

خبر به پیامبر می‌رسد.

جلسه‌ای به ریاست حضرت رسالت برپا می‌شود. او با اصحابش مشورت می‌نماید که به چسان از خجالت دشمن درآیند.

سلمان فارسی این مرد روحانی و قدسّی و افتخار هر زن و مرد پارسی مهر سکوت را می‌شکند: ای رسول خدا! در ممالک ما ایرانیان هرگاه که لشکری بی‌پایان از بهر فتح شهر و اسارت پیر و جوان می‌آید در اطراف شهر خندقی حفر کرده تا پیکر پیکار از یک‌سو باشد.

سخن سلمان قبول و رأی و تدبیرش مقبول می‌شود.

حفر خندق شروع می‌گردد. پیامبر و اصحاب از پیر و شباب[1] به مبارزه با سنگ و ریگ و تراب[2] می‌پردازند.

پس از اینکه سی مرتبه آفتاب کمر مهتاب و به همین اندازه مهتاب پشت آفتاب را به خاک آسمان می‌رساند خندق آماده می‌گردد.

بعد از سه روز از پایان حفر خندق، گرد و غباری عظیم که برخاسته از لشکر شیطان رجیم است، مشاهده می‌شود.

---

۱. جوانان.

۲. خاک.

سپاه توفنده کفر از بهر قطع درخت عمْر و کشتن پیامبر، مدینه را نگین خود می‌سازد.
خوف و هراس عوام و خواص از پیر و جوان و اطفال و زنان را در بند می‌کند.
هنگامی که بعضی از مسلمانان که ترس، حرفه و ضعف، پیشه شان است، نگاهشان به لشکر بی‌کران دشمن می‌افتد، مردم چشمشان یخ زده و قلب و دلشان ماتم‌کده می‌شود.
از سوی دیگر اهل مکّه و حجاز وقتی که نگاهشان به آن خندق دراز می‌افتد، مات و مبهوت بسان مردگان خفته در تابوت می‌شوند.
این زخم عمیق و منظّم و دقیق که بر پیکر زمین افتاده، دیگر چیست؟ آنان تا به حال شاهد چنین فکری بی‌مثال نبوده‌اند.
پس بیش از بیست روز، آن سپاه بزرگ و بی‌نهایت و سترگ[۱] در پشت خندق میهمان می‌ماند. تنگنای محاصره حلقوم عیش و زندگی مسلمین را فشرده و آنان را دچار رنج و درد می‌نماید.
روزی عَمْرو بن عبدود و چند تن از شجاعان سرآمد بر گرد خندق گشته و راهی برای جستن از آن می‌یابند.
چون نگاه مسلمانان به این دیوان می‌افتد، از شدت ترس شجاعت و دلیری را به ثمن بخْس[۲] فروخته و با آن از بهر جسم گل‌گون لباس زردْگون می‌خرند.
نفَس‌ها در زندان سینه حبس و موها از شادی و رقص می‌مانند.
پهلوان بی‌بدیل عرب با شور و شادی و طرب اسب خویش را به صفت انسان‌ها یعنی ایستادن بر پاها واداشته و قدری گرد میدان می‌گردد.

---

۱. بزرگ.
۲. قیمت ناقص و اندک.

نعرهِ کوه‌فرسای او مسلمانان را به مبارزه دعوت می‌کند، امّا در لشکر اسلام نه از نفَس کشیدن خبری است و نه از کلام. آنچنان ساکت و آرامند که گویا پرندگان بر سرشان لانه کرده‌اند.

سرها به زیر می‌افتد. نبیّ شجاع و قدرتمند و دلاور و توانمند رو به اصحاب کرده و می‌فرماید: دوستی نیست که شرّ این دشمن را بکَند.

همه به پناهگاه سکوت درمی‌آیند به جز جوانی رادمرد و یکّه‌تاز عرصه نبرد. او کسی جز علی بن أبی طالب جدا کننده جان دشمن از قالب نیست. همو که همواره عرصه جنگ را بر یلان جنگ‌جو تنگ و نام نام‌آوران را به ننگ مبدّل کرده است. شیر مردی که روز جنگ را شب دامادی و شربت مرگ را آب حیات می‌پندارد.

من حریف او شده و با او مبارزه می‌کنم.

نبیّ مکرّم خاموش و نعره عمرو بار دیگر در خروش که: در این بازار کساد شجاعت از شما قوم بی‌بضاعت حریف می‌طلبم. ای مسلمین! مگر شما همان‌ها نیستید که می‌گویند: گشته‌گان ما جایشان بهشت عنبرْسرشت و گشته‌گان شما خانه‌شان جهنم ناژسرشت است. هیچ یک از شما دوست ندارد که من او را به بهشت راهی یا او مرا به دوزخ سوزان راهنمایی کند.

پس اسب خویش را رانده و بر این سخنش مانده که: صدایم گرفت و گلویم خسته شد. یک مبارز در میان شما قوم عاجز یافت نمی‌شود؟

نبیّ رشید و کامل نابود کننده ریشه اراذل می‌فرماید: کیست که شرّ این سگ را دفع کند؟

باز هم همه هم‌پیمان و هم‌داستان ساکن شهر لالستان می‌شوند، امّا باز هم حیدر کرّار قاتل اراذل و اشرار خورشید فلک شجاعت و پیشوای اهل طاعت أبوالأئمّه همسر فاطمه قد عَلَم کرده و می‌فرماید: من او را دفع می‌کنم.

نبیّ بزرگوار می‌فرماید: ای علی! این عـمرو بن عبدود است و علی پاسخ می‌دهد: و من هم علی بن أبی طالب.

پیامبر خدا زره خویش را بر بدن علی و عمّامه‌اش را بر سر آن وصیّ بسته و در حقّش دعا نموده و به میدان کارزار می فرستد.

صدای مهربان پیامبر رحمت و پیشوا و رهبر امّت گوش‌ها را مخاطب می‌سازد که: این نبرد، نبرد ایمان و کفر است.

علی، عمرو را به یکی از سه امر دعوت می‌نماید.

یا اسلام آورده و مسلمان می‌شوی یا دست از نبیّ خدا برمی‌داری و یا از اسب به زیر می‌آیی.

پس عمرو از سه امر امر سوم را اختیار می‌کند.

او لب به سخن گشوده و می‌گوید: ای علی!، جان خود را بردار و برو. تو هنوز کوچک‌تر از آنی که در مقابل مردانی چو من بمانی. به جوانی خویش رحم کن. اوّلاً: من پهلوانی هشتاد ساله‌ام و ثانیاً: با پدرت دوست بودم. دوست ندارم که ترا بکشم. من نمی‌دانم که پسر عمویت چگونه حاضر شد ترا به نبرد با من بفرستد. گویا نمی‌داند که من چنان توانمندم که می‌توانم تو را با نیزه از زمین ربوده و در میان آسمان و زمین معلّق گذاشته، که نه مرده باشی و نه زنده.

امیرالمؤمنین عصاره انبیا و مرسلین امام اهل آسمان و زمین و معلّم روح الامین می‌فرماید: دست از این سخنان بردار. من دوست دارم که تو را در راه خدا به خاک سیاه بنشانم.

پس عمرو پیاده شده اسبش را بی‌دست و پا نموده و با تیغ بی‌دریغ بر علی می تازد.

دو پهلوان دلاور و دو پشت و پناه لشکر چنان با یکدیگر روبرو می‌شوند که از شدت گرد و خاک کارزار روز روشن را شب تار و نَفَس دو لشکر را به توقف وادار می‌نمایند.

دو لشکر برای لحظاتی از دیدن دو دلاور محروم می‌شوند. پس امام المتقین آرامش دل ایمان و یقین ذوالفقار خویش را به وصال سر پلید عمرو رسانده و آن را برای همیشه به فراق بدنش مبتلا می‌سازد.

بانگ تکبیر علی همه را از شک و دو دلی به خود آورده و پیغام پیروزی را به گوش آنان می‌رساند.

دل مهربان پدر امّت از این لطف و نعمت شاد و لبش این کلمات را ایراد که: **ضربه امروز حیدر از عبادت جن و بشر تا روز محشر بهتر و بالاتر است.**

در مدح مولی امیرالمؤمنین علی «عَلَیْهِ‌السَّلَامُ»

کرده خداوند علیّ بر بندگان خود ولیّ

هم سروری و هم علیّ[1] تا کور گردد دشمنت

خواب و خیال است و سراب بر هر که جوید جام آب

از غیر تو ای بوتراب ای وای بر اهریمنت

هرگز نبخشد عقل و جان آن کس که او دارد فغان

بهر عطش هر سو دوان امّا نگیرد دامنت

---

۱. بلند مرتبه.

آن ماندهِ از راه حق از کوی که جوید فلق[۱]؟

آری بدست آرد فلق[۲] امّا به دوزخ دشمنت

خاک بر سر آن خصم تو گوید که مدح تو غلوّ

او کی چشیده از علوّ ؟ شکر خدا من نوکرت

آب حیات از کوی تو نور خور[۳] از گیسوی تو

عدل و عدالت خوی تو علم خوشه‌ای از خرمنت

ای آرزوی آرزو نامت نیارند بی‌وضو

روح نمازی و وضو باشد بهشت یک خنده‌ات

فرموده پیغمبر چنین بر اهل دین و مسلمین

در روز حشر و واپسین مفتاح[٤] جنّت دربرت

در قدرتت ماند خرد غیرت به تو حسرت برد

امّا چرا زهرا خورد سیلی و ضرب از دشمنت

آندم که یاران نبی در غزوه گشتند اجنبی

بودی تو او را قالبی او شادمان از مسلکت

---

۱. صبح، سپیده دم.

۲. نام بخشی از جهنم.

۳. خورشید.

٤. کلید.

جز تو به خیبر کی گشود باب دژ و حصن[۱] یهود

مرحب کش و اهل جهود افراشته شد آن پرچمت

تو عشق را معشوقه‌ای هستی به دست حلقه‌ای

ما را بده آذوقه‌ای چشم دوخته‌ام بر ساغرت

مولای خوبان جهان آگاه به اسرار نهان

از سختی‌ام تو وارهان من بنده شرمنده‌ات

ای شمس عالم‌تاب من نور دل بی‌تاب من

ماه شب مهتاب من بگرفته‌ام من دامنت

ترسان شجاعت از برت آب تشنه روی ترت

باشد خداوند دلبرت یک دل ببر از پیروت

شاهنشه والا گهر در خیر و خوبی مشتهر[۲]

شام سیاهم کن سحر امید ما باشد درت

---

۱. قلعه.

۲. مشهور.

السلام علیکِ یا فاطمة الزهرا

کوثر خدا

شهر، شهر خدا امّ‌القری مکّه عُلیا[1] است. گُل وجود پیامبر خدا در میان بلبلان عاشق بااخلاص چون علی، عمّار یاسر، حمزه و عباس به عطرافشانی و دلبری مشغول است.

ناگاه فرشته وحی با چهره واقعی خود از آسمان فرود می‌آید. بال و شهْپرهای خویش را گشوده و از شرق تا غرب عالم را می‌پوشاند. عجب موجود عظیم الجثّه‌ای! و چه فرشته پرجلوه‌ای!

ای محمّد! ای بنده خدای صمد! پروردگارت سلامت رسانده و می‌فرماید: چهل شبانه روز از همسرت خدیجه کناره بگیر.

بنده مطیع خداوند فرمان خدای احد را گردن گذاشته و چهل روز از خدیجه دوری می‌نماید.

اینک او در گوشه خلوتی روزها را به روزه و نخوردن و شب‌ها را به مناجات و نماز گزاردن سپری می‌نماید.

گل خوشبوی بوستان هستی برای خدیجه، بانوی ممتاز گیتی، پیغام می فرستد که: من به خاطر آزار و دشمنی با تو از تو کناره نگرفته‌ام. این امر خداوند است که می‌خواهد تقدیرات خود را جاری سازد. در حق خود جز نیکی گمان مبر. حقْ‌تعالی هر روز چند مرتبه بر ملائکه به تو مباهات می‌کند.

---

۱. بلند مرتبه.

خدیجه، بنده فرمان‌پذیر خدای بی‌مثل و نظیر است. او صبر می‌نماید تا زمان امتحان به سرآید.

پس شب و روز پیوسته خفا و بروز پیدا نموده تا مدّت هجران به سرمی‌آید.

فرشته مهربان اکرم‌الاکرمین جبرئیل روح‌الامین بر محمد امین وارد می‌شود: ای محمّد! خدایت سلام رسانده و می‌فرماید: برای دریافت هدیه و کرامت من آماده باش.

در این هنگام میکائیل فرشته مقرّب پروردگار جلیل با طَبَقی، از طبقات آسمان و از پس پرده غیب و نهان آشکار و عیان می‌شود. طبق را پیش روی محمد می‌گذارد: پروردگارت می‌فرماید: امشب با این غذا افطار کن.

به هنگام افطار، رسول حق روپوش طبق را که از جنس سندس[۱] بهشت است کنار زده و نگاهش به خوشه‌های خرما و انگور و جام آب طهور[۲] که از بهشت و زادگاه حور آمده است، می‌افتد. آنقدر از میوه‌ها میل فرموده تا سیر، و از آب می‌نوشد تا سیراب می‌گردد.

سپس جبرئیل با ابریق[۳] پرشده از چشمه سلسبیل[٤] بر روی دستان فرزند اسماعیل ریخته و میکائیل آن دستان مبارک و آن اعضای بخشنده‌مسلک را شسته و اسرافیل با دستمالی بهشتی خشک می‌نماید.

چه شکوه و عظمتی! و چه جایگاه و حشمتی![٥] فرشتگان مقرّب الهی و این موجودات آسمانی خادم انسان زمینی گشته‌اند.

---

۱. پارچه ابریشمی لطیف.

۲. پاک کننده، نام یکی از نوشیدنی‌های باارزش بهشت.

۳. ظرف لوله‌دار بادسته.

٤. نام یکی از چشمه‌های بهشت.

٥. عظمت، جاه و جلال.

در این هنگام، مابقی غذای طبق به همراه ظرف‌ها به آسمان محلق می‌شود. رسول خدا بلند می‌شود که نماز بگزارد امّا جبرئیل نمی‌گذارد: اکنون وقت نماز نیست[۱]. اینک وقت اعمال زمینیان است نه آسمانیان. باید به خانه خدیجه رفته و با او مضاجعت[۲] نمایی. حق‌تعالی می‌خواهد در این شب از نسل تو ذریه‌ای پاک راهی این خاک نماید.

پس به امر خداوند حکیم پیامبر مهربان و کریم با همسرش خدیجه مجامعت[۳] نموده و همان لحظه خدیجه کبری نور دخترش زهرا را در شکم می‌یابد.

امـان از جـور زمـانه! چـرا که زنان مکّـه روی از این بانـو و ملـکه برگردانده‌اند. تا دیروز که خدیجه نامی از محمّد نمی‌برد، محبوب تمام زنان از خرد و کلان بود، امّا اینک به واسطه همسری‌اش با پیامبر این شه والاگهر هدف تیر عداوت و بی‌مهری آنان قرار دارد. همه او را ترک گفته و به زندان غربت سپرده اند.

تنهایی و غربت و زخم زبان و شماتت قلب و جان او را زخمی نموده است و لکن غصّه محمد را بیش از غصه خویش می‌خورد. نگران است که این مردمان پست و این خلق شیطان‌پرست به محمّد لطمه‌ای بزنند.

در این میان لطف خدای مهربان و قادر بزرگ یاری‌رسان خدیجه را تنها نگذاشته و شجره وجودش را به میوه فرزند، باردار نموده است. دیگر او تنها

---

۱. صاحب منتهی الآمال: معلوم است که منظور نمازهای نافلهِ مستحبّی است نه نماز فریضه، چه دأب نبی و امام بر آن است که نماز را مقدّم بر افطار می‌دارند.

۲. جماع، عمل زناشویی.

۳. جماع، عمل زناشویی.

نمی‌باشد و دل را از تنهایی نمی‌خراشد چرا که طفل درون شکم با او سخن گفته و شام تنهائی‌اش را روز اُنس نموده و او را به صبر دعوت می‌نماید.
خدیجه کبری امّ‌الزهرا این داستان را از پیغمبر خدا پنهان می‌دارد.
پس روزی نبیّ مکّرم داخل خانه شده و متوجه می‌گردد که خدیجه با کسی سخن می‌گوید امّا کسی پیدا نیست: ای خدیجه! با که سخن داری؟
می‌گوید: با گوهر در صدف شکم که مونس و همدم و همراز و محرم من است.
می‌فرماید: جبرئیل مرا آگاه می‌کند که این فرزند دختر بوده و او نسل پاک و بامیمنت و پربرکت است. او سبب ادامه نسل من که همان امامان پاک دامن و جانشینان و محافظان سنن باشند، خواهد بود.
پس پیوسته این بانوی فداکار در نهان و آشکار در این حرفه و کار بود تا آنکه درد زائیدن به سراغش می‌آید. کسی را به سوی زنان امّ‌القری فرستاده تا به یاری‌اش شتافته و در چیدن میوه بهشتی‌اش کمکش کنند.
آن زنان جهنّمی بی‌وفا همسر حضرت مصطفی سرچشمه احسان و صفا را تنها گذاشته و پیغام می‌فرستند که: چون به حرف ما گوش فرا نداده و محمّد را به همسری گزیدی، تو را با دردت تنها می‌گذاریم.
زوجه محمّد این بنده خدای صمد و بانوی بزرگ سرآمد در چاه غم سقوط کرده و جهان پیش چشمش تیره و تار می‌گردد، امّا خدای دلنواز در این نشیب و فراز باز هم رسم بنده نوازی به جا آورده و یوسف قلب خدیجه را از چاه غم و حزن بیرون می‌آورد.
ناگاه چهار زن گندم‌گون بلندْبالا و چهار بنده از بندگان مهربان خدای تعالی او را دربرمی‌گیرند.

خدیجه در ابتدا دچار وحشت می‌شود. یکی از این چهار فرشته‌خو مُهر سکوت را شکسته و می‌گوید: ای خدیجه کبری! و ای مادر فاطمه زهرا! مترس که ما فرستادگان خدا و کمک‌حال شما هستیم. من ساره زوجه ابراهیم خلیل‌الرحمن و آن آسیه همسر فرعون دشمن خدای منّان و این مریم دختر عمران و آن هم کُلثم خواهر موسی بن عمران است.
یکی از آن‌ها در جانب راست خدیجه و دیگری سمت چپش و سوّمی روبرو و آخری پشت رو می‌نشیند.
لحظه تاریخی و به یاد ماندنی روزگار یعنی تولد بهترین بنده کردگار اسوه عفت و پاکی و وقار دختر فخر کائنات و همسر عصاره آب حیات فاطمه سرچشمه برکات می‌باشد.
طفلی پاک و پاکیزه در این لحظه به دنیا می‌آید. آنچنان از وجود این موجود نور ساطع می‌شود که خانه‌های مکّیان و تمام مردم و زمینیان در شرق و غرب عالم از جن و بنی‌آدم را غرقه می‌سازد.
ده حور خوش‌نگار و لطیف و نورانی و کاملْ‌عیار از بهشت عنبرْسرشت به سرای سرور اهل بهشت پا گذاشته و با هر یک ابریقی مملّو از آب کوثر و طشتی برای شستشوی کوثر می‌باشد.
پس فاطمه را با آن آب شست‌وشو داده و در دو جامه به روشنایی نور و خوش‌بویی زلف حور می‌پیچند.
فاطمه نوزاد این طفل پاک‌زاد فصیح‌تر از همه آدمی‌زاد به سخن آمده و می‌گوید: اشهد اَن لا اله الا الله و انّ أبی رسول الله سیدالانبیاء و انّ بعلی

سیدالاوصیاء و وُلدی سادةالأسباط[1]. سپس بر چهار زن پیشکار و زحمتکش و مددکار سلام نموده و آن‌ها را به نام خود می‌خواند.

دل زنان بزرگوار و حوریان بی‌عوار[2] شاد و خندان شده و یکدیگر را به ولادت مادر هستی و بزرگ مُلک خداپرستی سیدة نساءالعالمین امید اهل آسمان و زمین فاطمه زهرا سلام الله علیها بشارت می‌دهند.

آن زنان مقدّسه و بلندْجثّه گوهر بی‌مثال دریای مهربانی و این عطیه آسمانی را به مادرش سپرده و می‌گویند: دختر پاک و پاکیزه و بابرکتت را بگیر که خداوند تبارک این طفل مبارک و نسلش را میمنت بخشیده است.

پس خدیجه کبری دخترش زهرا را شادمان و خوشحال با اشک‌های زلال گرفته و از شیری که از شیره وجود اوست، به او می‌دهد.

زهرای خداوند، پله‌های رشد و نموّ را خیلی سریع طی می‌کند.

کم‌کم فاطمه خُرد و صغیر بزرگ و کبیر می‌شود. گفتار و سخنش بسیار شبیه کلام و سخن پدر است.

هرگاه به نزد رسول اسلام می‌آید، پدر ـ از جایش برخاسته به سویش دویده ـ او را مرحبا گفته، دستش را بوسیده و در جای خود می‌نشاند.

بعد از اینکه صدیقه طاهره به سن ازدواج رسیده به امر خداوند، میان زهرا نسیم رحمت الهی و امیرالمؤمنین مظهر زیبایی پیوند مبارک زناشویی برقرار می‌گردد.

از این ازدواج و تلاقی[1] دو دریای لؤلؤ و مرجانِ موّاج مرواریدانی چون حسین و مجتبی و زینب کبری پرورش می‌یابند.

---

۱. گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و پدرم فرستاده خدا و سرور انبیاست و شوهرم سرور اوصیا است و فرزندانم سرور همه فرزندان هستند.

۲. بی‌عیب.

و امّا بشنو از این دنیای خون‌خواره بی‌وفا و ستم‌جو و بی‌صفا که همواره به کینه‌جویی و جفا در حق بندگان خدا از فاسد و باتقوا پرداخته و چنگال زجر و مصیبت و فقر و نکبت را در پیکره روح و جانشان فرو می‌نشاند.

روزی سایه شوم دیو فقر و نیـاز بر خانه علی و زهـرای سرافراز پهن می‌شود. علی مرتضی به عنوان مرد خانه و سرا چاره‌ای جز قرض و تقاضا نمی‌بیند، پس چادر پشمین فاطمه‌اش را به نزد مردی یهودی به عنوان گرو برای دریافت مقداری جو می‌گذارد.

چون لشکر شب تار بر سپاه روز زار غلبه می‌کند، زن مرد یهودی از چادر دختر نبیّ چنان نوری مشاهده می‌کند که همه اتاق را چون بهشت خوشْ‌سرشت منوّر نموده است.

زن، خود را به شوهر رسانده و ماجرای دیده را بیان می‌کند.

مرد یهودی، افتان و خیزان خویش را به اتاق رسانده و می‌بیند که چادر خورشید فلک عصمت و دریای بی‌کران رحمت تاریکی و ظلمت را تار و مار ساخته است.

یهودی و همسرش دوان‌دوان همچون جوی روان به منزل آشنایان و خویشان روان شده و این معجزه کامله را به آنان می‌گویند.

هشتاد نفر از قوم یهود در کنار چادر زهرای خداوند ودود[۲] حاضر و بر نورافشانی‌اش ناظر گشته و از برکت نور چادر فاطمه مرضیه به نور اسلام و طریقه حقیقیه رو می‌آورند.

---

۱. با یکدیگر ملاقات و برخورد کردن.

۲. بسیار مهربان.

و امّا افسوس و هزاران افسوس که سرچشمه خوبی‌ها و کمالات و باعث تمامی خیرات و برکات مادر امّت و اصل و اساس امامت بیش از هجده بهار از این سرای سراسر خزان ندیده و مرغ جانش به سوی جانان و پدر بزرگوارش پرگشود و علی و فرزندانش را بی‌همسر و یاور و بی‌غم‌خوار و مادر نمود.

شد ملک پروانه بستان تو — جن و انس دلداده آستان تو
معرفت را معرفت آموختی — چشم پاکی را به سویت دوختی
هشت درب جنّت و خلد برین — عاشق آن خانه خشت و گِلین
هفت باب دوزخ و نار سعیر[1] — در هراس از خشم تو باشد کثیر
پاکی تو برگ گل را خار ساخت — حوریان را جملگی بیمار ساخت
آفتاب و ماه گر در گردش‌اند — بهر دیدار رخت در کوشش‌اند
کوه‌ها ایستاده‌اند گر بر زمین — احترامت را چنین دارند یقین
چشمه را گر که زلال است آب‌ها — بی‌گمان از مکتبت دارد بها
السلام ای نور چشمان نبی — ای کتک خورده ز دست اجنبی
چون محمد شد پدر بر امّتان — می‌شود امّ أبیها امّشان
باد بی‌مهری امّت شد وزان — در بهار زندگی دیدی خزان
در عجب از غربتت غربت شده — چون به دنیا روزگارت شب شده
بعد مرگت نیز مخفی جسم توست — این همه برهان مظلومی توست
غیر خفّاش شب و گرگان روز — که ز مهرت بی‌نصیب است دلفروز؟

---

۱. آتش افروخته، نام بخشی از جهنم.

آن دلی کز مهر تو خالی بود دل نباشد دوزخ تاری بود

شکر ایزد را که بین مردمان سینه‌ام را کرده از مهرت جنان

آبرو گیرد ز نامت آبرو کی مرا با حق نمایی روبرو؟

روز و شب اندر سیه‌چال غمم دست بگشا و رهان زین ماتمم

دشمنم ابلیس دوران دیده است وآن یکی نفْس جنایت‌پیشه است

اژدهای نفْس گرداگرد من دیو شیطان تشنه ایمان من

وارهان از دوزخ محرومیّت ما گرفتاران چاه معصیّت

دل به این مردار بدبو داده‌ایم رخ ز روی ربّ خود گردانده‌ایم

چون که طوفان هوس بیداد کرد خاطر مضطرّ، شما را یاد کرد

چشم به راهم ماه‌ها و سال‌ها تا ببینم لطف زهرای خدا

آه من از بهر دوزخ نار شد هر دو دنیا از برایم تار شد

فاطمه ای محرم اسرار حق رحم بنما رحم بر احوال خلق

السلام علیک یا حسن بن علی

اسیر غربت

روز بیست و یکم از ماه رمضان‌المبارک سال چهلم است. لشکر حزن و اندوه، شهر کوفه را به تصرف خویش درآورده است. شهر لباس سیاه پوشیده و صدای شیون و فریادهای جانکاه همه جا را فرا گرفته.

امیرالمؤمنین پیشوای اهل آسمان و زمین به جانب پروردگارش کوچ کرده و مردم را داغدار نموده است.

امام مجتبی این امام مهربان و شکیبا پا بر منبر می‌گذارد.

عبدالله بن عباس با هزار شور و احساس به سخن می‌آید: ای مردم کوفه از هر ایل و قبیله و طایفه! این فرزند پیغمبر شما و وصی امام فرمان‌فرما است. دست خویش را پیش آورده و به بیعت با او گشوده و مطیع باشید.

خواص و عوام از تمامی قبایل و اقوام بیعت نموده و می‌گویند: چقدر ما او را دوست داریم! او بسیار بر ما حق دارد.

امام حسن با ایشان شرط می‌نماید که با هر که من در صلح بودم، شما نیز در صلح و با هر کس که سر جنگ داشتم، در جنگ باشید. و مردم قبول می کنند.

حضرتش عمّال خویش را به اطراف و اکناف فرستاده و برای هر منطقه‌ای حاکم و امیری نصب می‌نماید.

هنوز چندی از این ماجرا نگذشته که مجسّمه مکر و فریب و کبر و ریا و وامانده از حریم کبریا رهبر و امام و قبله تمام اشقیا و دشمن خوبی و خوبان و

انبیا یعنی معاویة بن ابی سفیان بی‌حیا لشکری گران و طولانی و بی‌پایان به سوی عراق گسیل می‌دارد.

او افرادی را به شهر کوفه فرستاده تا مخفیانه با دشمنان امام فرزانه ارتباط برقرار نموده و از آنان بخواهند تا خون امام را بر زمین بپاشند تا از دویست هزار درهم و دختران این شیطان مجسّم و لشکری از لشکریان شام به وجه اَحسنت و تمام برخوردار شوند.

این وعده کثیف آن‌هم با این همه توصیف کارگر گشته و دل بسیاری از اراذل و اوباش از بهر دریافت این پاداش چنان بی‌تاب می‌شود که حضرت، مجبور می‌شوند برای محافظت جان در برابر تیغ و سنان[۱] آن جانیان در زیر لباس‌های خویش زره بپوشد.

معاویة بن ابی سفیان سر سلسله جنبان قبیله عصیان با لشکر و همراهیان راه عراق را در پیش گرفته و خبر به گوش امام همام[۲] می‌رسد.

حضرت منبر رفته و اصحاب را به نبرد با لشکر شوم شام فرا می‌خواند امّا کسی جواب نمی‌گوید.

عدی بن حاتم مردم را آماج[۳] تیر ملامت قرار داده و جان خفته‌شان را بیدار نموده و بر یاری امام تحریک می‌کند.

پس جماعتی برخاسته و شعار حمایت سر داده و اعلان وفاداری می‌کنند.

حضرت می‌فرماید: اگر راست می‌گوئید به لشکرگاه من واقع در نخیله بروید گرچه می‌دانم که اهل وفا نیستید.

---

۱. نیزه.

۲. مرد بزرگ و دلیر.

۳. هدف.

آری همان طور که امام فرموده بود، اکثر این جماعت ترسو و با باد وزان همسو در لشکرگاه حاضر نمی‌شوند.

حضرت مجتبی مردی از قبیله کِنده به نام حکَم را با چهار هزار همراه بر سر راه معاویه واقع در وادی انبار می‌فرستد.

معاویه مکّار از ماجرا آگاه شده و با وعده دادن ولایتی از ولایات شام و پیشکشی پانصد هزار درهم نقره‌فام[1] او را می‌فریبد.

حکَم خانه خراب با دیدن آن‌همه درهم ناب بی‌تاب شده و امام و سرور کائنات را تنها گذاشته و رو به دیو شهوت و فساد معاویه جلّاد می‌نهد.

بنیاد شادی دل امام غریب با مکر یاران، تخریب و با حزن و اندوه همنشین و قریب می‌شود.

حضرت مردی دیگر از قبیله بنی‌مراد به جای حکَم سست‌بنیاد می‌گمارد.

پس آن مرد بنی‌مرادی نیز با ناز و عشوهِ عروس درهم و دینار عنان وفا و وقار از دست داده تا به وصال این عروس مکّار برسد.

دیگر باره دل آن عزیز از تیغ غصه پاره‌پاره و از مکر چرخ دوّاره به درد می‌آید.

به هر حال حضرت عزم خود را بر جنگ، جزم و از بهر ریشه کنی فساد، لباس رزم می‌پوشد. پس جانشینی برای خویش در کوفه گذاشته و به نخیله و سپس دیر عبدالرحمن می‌رود. سه روز در این منطقه مانده تا سپاه او به چهل هزار نفر می‌رسد.

امام، عبیدالله بن عباس را فرمانده لشکر و قیس بن سعد را معاون عسکر[1] کرده و با دوازده هزار سرباز به جنگ معاویه دغلباز فرستاده و خود به ساباط مدائن می‌رود.

---

۱. شبیه نقره، به رنگ نقره.

در آنجا، از بهر امتحان مسلمان‌ها به منبر رفته و سخنانی را ایراد می‌فرماید.
جمعی از منافقین و خوارج از همان‌ها که علی صورت و معاویه سیرتند از همان کسانی که سنگ خاره جهالت و نماد و مجسمه حماقت اند، درصدد ارشاد امام عقل و خرد و دانش و فهم بی‌حدّ برآمده و می‌گویند: او کافر شده است.
آه که چه پر درد می‌شود دل مرد از دیدن این خران بی‌خرد و این کفّار مرتد!
آنان که از فرط حماقت بوزینه زشت را حور جنّت و حور بهشت را عین قباحت[۲] می‌دانند. همیشهِ روزگار بندگان خوب کردگار و اهل اندیشه و خرد و افکار از خنجر جهالت اینان جانشان دچار افگار[۳] و خاطرشان سوگوار بوده است.
باری این طایفه جهالت‌پیشه و این جماعت به دور مانده از اندیشه بر حضرت مجتبی شوریده به خیمه‌اش ریخته و به غارت اموال او می‌پردازند.
این گستاخی تا آنجا به پیش می‌رود که سجاده و فرش نماز آن امام ممتاز را از زیر پایش می‌کشند و ردای او را از دوشش می‌برند.
اهل‌بیت امام با عده کمی از شیعیان با جدّیت و اهتمام دور او را گرفته و به دفاع از او می‌پردازند.
حضرت راه مدائن را در پیش می‌گیرند، امّا به هنگام عبور از تاریکی‌های ساباط مردی از قبیله سیّئات با تیغی آخته بر حضرتش تاخته و بعد از اینکه قلبش را با زخم زبان مجروح ساخته ضربتی بر ران مبارکش نواخته و تا استخوان را می‌شکافد.

---

۱. لشکر.
۲. زشتی.
۳. زخمی.

شیعیان و موالیان[۱] این شقّی پرعصیان را به خانه و سرایش یعنی دوزخ سرکش به میهمانی آتش روانه می‌سازند.

همراهیان، حضرت را به شهر مدائن و جائی مطمئن یعنی خانه سعد بن مسعود والی مدائن می‌برند.

شخص سرشناسی با سعد تماس گرفته و از او می‌خواهد که امام را دستْ بسته و پروبالْ‌شکسته به معاویه تحویل داده تا از عطایای آن دیو زشتْ‌سرشت برخوردار شود، امّا سعد با تیغ نَه او را از خویش می‌راند.

جرّاحی از بهر درمان حضرت آمده و به فضل خداوند شافی زخم امام حفّی[۲] بهبودی می‌یابد.

و امّا بیشتر سران لشکر حضرت از بهر رسیدن به شهوت و شهرت به معاویه نامه نگاشته و اعلان داشته که ما سرسپرده و مطیع تو و چشم به راه و پیرو هستیم. زود عازم عراق شو که چون بدینجا نزدیک گردی حسن بن علی را دو دستی به تو ارزانی می‌داریم.

دل دریایی امام بزرگوار از شنیدن این اخبار موّاج و از دست مشتی گدای محتاج می‌گیرد.

هنوز آسمان قلب امام معظّم از ابرهای تیره غم صاف نشده که طوفان مصیبت و درد کشتی خاطرش را درهم کوبانده و در بند می‌سازد. قیس بن سعد، معاون عسکر از فرار امیر لشکر خبر می‌دهد.

آری عبیدالله بن عباس این صحابی نمکْ‌نشناس نیز در برابر چنگ و ربابِ[۳] درهم و دینار اختیار از کف داده و دین و ایمان در کف شیطان می‌نهد.

---

۱. دوستان.

۲. مهربان.

۳. نوعی ساز تار دار.

امّا این پایان ماجرا از این داستان غم‌انگیز کوه‌فرسا نیست. هر شب، جمعی از لشکر نور برای رسیدن به مِلک و قصور[1] به سوی عسکر بی‌نور و منفور معاویه گریخته و بیش از پیش بر زخم‌های دل امام مظلوم می‌افزایند. اینک دیگر دل مظلومیت نیز داغدار حضرت شده است.

پس چون حجّت بر همه یاران و اصحاب تمام شده و سره[2] از ناسره[3] معلوم می‌گردد، حضرت از بهر صیانت جان مؤمنان خالص و موالیان مخلص و امان از تیغ معاویه مفلس از یک سو، و پا پیش گذاشتن سرور ابلیس یعنی معاویه خبیث در امر صلح از دیگر سو، مجبور به صلح می‌شود.

حضرت در صلحْ‌نامه خویش چنان شرائطی بر معاویه ملعون معلوم می‌نماید که هزار جنگ و ستیز از عهده چنین ثمرات بابرکت و شگفت‌انگیز هم برنمی‌آید.

اول: امام به شرطی متعرض معاویه نمی‌شود که او بر اساس کتاب خدا و سنّت حضرت مصطفی و سیره خلفای شایسته و باتقوا عمل نماید.

دوّم: احدی را بعد از خود برای امر حکومت و ریاست و وزارت تعیین نکند.

سوّم: شیعیان مرتضی علی و اصحاب آن امام و وصیّ جان و مال و اهل و عیالشان از دست معاویه در امان باشد.

چهارم: حسن مجتبی و برادرش حسین آل عبا و سایر اهل‌بیت و خویشان رسول خدا از مکر معاویه در امان مانده و در آشکار و نهان ضرری به آنان نرسانده و آن‌ها را نترساند.

---

۱. قصرها.

۲. بی‌عیب.

۳. ناسالم و معیوب.

پنجم: امام‌المتقین و امید آسمانیان و اهل زمین و روح نماز و دین و شیعیان حق‌آئین را در نماز و غیرنماز فحش و ناسزا نگویند.

پس بر صلح‌نامه نوشته شده خدا و رسول شاهد گرفته شده و چند تن را گواه می‌گیرند.

امّا چه زود آن ظالم و نمرود جام عهد را می‌شکند! آنگاه که متوجه کوفه شده و در نخیله خطبه خوانده و می‌گوید: ای مردم! من با شما نه از بهر نماز و روزه جنگیدم و نه به خاطر زکات رزمیدم. من جز برای رسیدن به این امارت[۱] و در دست گرفتن حکومت قتال نکردم. بدانید هر شرطی که با حسن بن علی کرده‌ام، همه زیر پای من بوده و به آن‌ها وفا نخواهم کرد.

دریغ و افسوس از دست مردمان سالوس[۲]! همان‌ها که بعد از صلح حضرت مجتبی با معاویه ولدالزنا به خدمتش آمده و او را به خاطر بیعت با معاویه سرزنش می‌کنند، امّا امام مظلوم همه را با این جمله پرنور متوجه اشتباهشان می‌کند: شما نمی‌دانید من برای شما چه کرده‌ام. به خدا سوگند که کار من از برای شیعیان بهتر از آنچه که آفتاب بر آن طلوع می‌کند، است. آیا نمی‌دانید من امام واجب‌الطاعة و یکی از بهترین جوانان اهل جنّت ام؟

می‌گویند: آری!

می‌فرماید: آیا نمی‌دانید آنچه خضر کرد، موجب غضب موسی شد چرا که حکمت آن را نمی‌دانست در حالی که کار خضر عین حکمت و درستی بود. هیچ یک از ما أئمّه نیست مگر آنکه بیعتی از خلیفه ظالم زمانش بر گردن اوست الّا مهدی ما که حضرت عیسی در پشت سر او نماز می‌خواند؟

---

۱. حکمرانی.

۲. مکّار، ریاکار.

آری کیست چون امام مجتبی مظلوم که هم از دشمنان خویش در رنج است و هم دوستان مذموم.

سرانجام بعد از عمری خون جگر خوردن از دست دوست نادان و دشمن دانا به وسیله زهر جور و جفا در سال پنجاه هجری قمری در چهل و هشت سالگی دنیاطلبان سیاه‌دل را با محبوب و معشوقشان یعنی دنیای باطل تنها گذاشته و در جوار یار می‌آرمد.

از کرمت جود و کرم شد خجل — دشمن و دوست از تو شدند منفعل
گرچه جهان حلقه انگشترت — لیک به گردن شده طوق غمت
خیل گدایان همه بر درگهت — کیست غنی پیش دل آگهت
عرش خداوند عزیز و بزرگ — از تو گرفته است جمالی سترگ
سرور و مولای شباب بهشت — کیست به جز تو شه والاسرشت
خیل ملک خادمه خانه‌ات — جن و بشر تشنه میخانه‌ات
روز و شبم شد همه این افتخار — با نَفَس سرور من شد بهار
در همهِ عمر شریفت حبیب — آه چه کشیدی ز خودی و غریب
مرغ خرد در پی این واقعه — بال و پرش ریخت بشد تخطئه
آه‌زنان جامه‌دران دربدر — از پی لطفت همه جا در گذر
گرچه غزال[1] غزلم لنگ شد — فاش بگویم که دلم تنگ شد
عمر گذشت و نچشیدم دمی — لذّت آن جام میْ معنوی
بس که ز چشمان ترم اشک ریخت — قحطی و خشکسالی دوران گریخت

---

۱. آهو.

سرور و مولا به تو دلبسته‌ام　　کن نظری مانده و دلخسته‌ام

شهر دلم را همه دیو است و دد　　رخ بنما و به کرم کن مدد

ای که تو را خصلت و خوی است کرم　　بر من بیچاره نظر کن به رحم

السلام علیک یا أبا عبدالله

ابر مرد تاریخ

امروز روز دهم سال شصت و یکم هجری یعنی عاشورای حسینی است.
أبا عبدالله بعد از ادای آخرین نماز صبح خویش به تنظیم سپاه و لشکر خدا کیش می‌پردازد. لشکری متشکّل از هفتاد و دو جانباز در برابر عسکری از سی هزار پست دغلباز و این یعنی قطره و دریا.
امام، زهیر بن قین را فرمانده میمنه[1] و حبیب بن مظاهر را در میسره[2] و برادرش عباس را علمدار و شیرازه[3] لشکر قرار می‌دهد.
پس عمر بن سعد را به حضور طلبیده پندها داده و ارشاد می‌کند، امّا قطرات آب حیات کلام حسین در دل سنگ او بی‌تأثیر است.
عمر سعد، لشکر خویش را مخاطب ساخته و به ریختن خون امام و اصحاب تحریک می‌کند.
امام بر مرکب خویش سوار و روبروی صفوف جهنمیان، استوار ایستاده و فریاد کمک‌خواهی برداشته که: آیا فریادرسی هست که برای خدا ما را یاری کند؟ آیا کسی هست که شرّ این جماعت را از حرم رسول خدا دفع نماید؟
داروی نصیحت و موعظه حسین در جان مرده لشکر اثر نمی‌کند. شرارت و فساد و لجاجت و عناد از سر و روی آن‌ها می‌بارد. زمانه دو رنگ بساط سحر و نیرنگ را چنان پهن کرده که احدی را جز حرّ وانمی‌گذارد.

---

۱. سمت راست.
۲. سمت چپ.
۳. رشته انتظام هرچیز.

دل حرّ بن یزید در میان لشکر یزید از سخنان امام تنها و فرید[۱] به درد می‌آید.
به بهانه‌ای خود را از لشکر ابلیس جدا کرده و به سوی سپاه امام قدّیس[۲] شتافته و با دلی زار و حالت عذر خواهی و اعتذار قلب مولایش حسین را به دست می‌آورد.

از خجلت رخسار یار و برای کسب رضایت دلدار از اسب به زیر نیامده و با اذن امام آگاه و کاردان راهی آن میدان می‌شود.

ابتدا قوم سنگ‌دل کوفه را به سوی امام دعوت می‌نماید امّا آب از آب تکان نمی‌خورد. پس به نبرد با آن سگان ولگرد پرداخته و بعد از مقداری ستیز و هلاکت جمعی از آن قوم هیز[۳] به شراب شهادت مستفیض می‌گردد.

عمر سعد نحس و آن لشکریان سراپا نقص عقابان تیرها را از آشیانه‌های کمان‌ها پرانده و لشکر امام را تیرباران می‌کنند.

حضرت رو به یاران می‌فرماید: برخیزید و برای شهادت آماده گردید که چاره‌ای نیست. این تیرها پیغام جنگ است.

پس مردان شجاعی که میدان نبرد را حجله دامادی و روز جنگ را شب زفاف و کامیابی می‌دانند قیام می‌کنند.

آن دست‌های عزیز به سوی تیغ‌های تیز و شمشیرهای خونریز دراز شده و با سپاه سیاه و کانون گناه به نبرد می‌پردازند.

عده‌ای از دشمنان توسط داس شمشیر یاران أبا عبدالله درو شده و بانگ واویلاه! سر می‌دهند. در این میان تعدادی از لشکر مدینه نیز جرعه‌نوش شهد شهادت و میِ سعادت می‌گردند.

---

۱. یگانه، تنها.

۲. بسیار پارسا.

۳. بی‌شرم، بدکار.

پس خطبه‌ها و نصیحت‌های امام و یاران و جنگ‌های اصحاب و نامْ‌آوران همچنان ادامه پیدا کرده تا پادشاهی خورشید در مملکت آسمان به اوج خویش می‌رسد.
با یادآوری یکی از یاران، نماز ظهر برپا می‌شود، امّا لشکر شهوت‌پرست گنه‌کار و دنیادوست ستمکار نمازگزاران ظهر عاشورا را ارغوانی می‌کند.
بعد از نماز، دوباره مردان نبرد دست به کار می‌شوند. هر یک از آنان چند تن از جهنمیان را به جایگاهشان فرستاده و خود نیز به کوی دوست پرواز می‌کند.
بعد از مدّتی فقط بنی‌هاشم باقی می‌مانند.
یاران وفادار أبا عبدالله به جهت حرمت خاندان رسول الله به هیچ یک از بنی‌هاشم اجازه ندادند که قبل از آنان راهی میدان شوند، امّا اینک که دیگر آن یاران زمینی آسمانی شده‌اند، مانعی بر سر راه بنی‌هاشم وجود ندارد.
اوّلین نفر، جوانی با رخساری زیبا و دل‌ربا و دلی مهربان و باصفا است. او علی اکبر از نسل و سلاله پیامبر و علی فاتح خیبر است.
شیر بیشه شجاعت و اسوه اهل طاعت از پدر اجازه میدان گرفته و عازم می‌شود.
پدر مهربان که از صبح زخم‌های فراوانِ فراق خوبان دلش را سوزان کرده است، با نگاه مأیوسانه یوسفش را بدرقه کرده و دیدگانش بارانی می‌گردد.
در این هنگام، خورشید جمال اکبر در افق میدان برابر می‌شود، امّا خفّاشْ صفتان کوژدل و شبْ‌پرستان بژدل تاب دیدن این نور را ندارند.
علی دست به کار می‌شود. آنچنان دمار از روزگار سپاه کوفه درمی‌آورد که ناله و فغانشان گوش فلک را کر می‌سازد.

چشمه‌های خون کوهسار بدن مبارک از یک سو، و تشنگی و موج حرارت و گرمای خورشید فلک از دیگر سو، و سنگینی سلاح بزّنده‌مسلک از سوّم سو، علی را بی‌تاب کرده است.

لختی به نزد پدر آمده و به سرعت به میدان برگشته و به جنگ با شیطانْ‌پرستان پرداخته و تعدادی دیگر را از زندگی سیر می‌کند، امّا ناگهان مزدوری خیانتْ‌پیشه از بهر کشتن آن جگرْگوشه شمشیری بر فرقش وارد کرده‌و شمشیرهای دیگر نیز به ملاقاتش می‌آیند.

رمق و توان از بدن شریف آن جوان رخت برمی‌بندد. دست به گردن اسب نهاده و عنان را رها می‌کند. اسب، او را در میان لشکر دشمن و آن پیروان اهریمن گردانده و از هر بی‌رحمی که عبور می‌نماید زخمی بر بدن پاکش به یادگار می‌ماند.

اینک بدن جوان امام از فرط دشمنی و زخم زبان خنجر و نیزه و صمصام[۱] قطعه‌قطعه گشته و کشتی پاره‌های جان عزیزش در غرقاب تیغ و سنان و حسام[۲] غرقه شده است.

از همانجا مرغ بی‌رمق صدای علی از آشیانه گلو به سوی کوه آرامش و وقار و بنده محبوب خداوند غفّار به پرواز در می‌آید: ای پدر! خداحافظ. جدّم رسول الله سلامت می‌رساند و خواهان تعجیل تو به سوی خود است.

سرور مظلومان عالم و کانون درد و اَلم[۳] بر بالین جوانش می‌آید. خورشید صورتش را بر ماه چهره علی گذاشته و آن قوم جفاکار نفرین می‌شوند.

---

۱. شمشیر بزّنده‌ای که خم نمی‌شود.

۲. شمشیر بزّان.

۳. درد.

طوفان توفنده حزن و اندوه، دریای خونین قلب حسین را موّاج نموده و دلش را به درد می‌آورد.

بعد از علی، دیگر خوبان بنی‌هاشم از عبدالله و محمد و قاسم تا یل میدان رزم ماه بنی‌هاشم همگی به سوی بهشت امن الهی و عالم وسیع و نامتناهی پرکشیده و حسین را تنها می‌گذارند.

نگاه سیّدالشهدا به دریای خونی که قبلا صحرا بوده می‌افتد.

چند ساعت از ظهر داغ عاشورا گذشته است. از شدت تشنگی، چشمان حسین آسمان را دوذآلود می‌بیند. زبان از شدت تشنگی چنان خشک شده که به کام دهان چسبیده.

نسیم داغ صحرا آرام بر لاله‌های خونین سیما می‌وزد. لاله‌زاری که از بارش باران تیر به وجود آمده.

طوفان‌های پی در پی و سهمناک غم پیاپی آسمان زلال دل پاک حسین را غباژآلود و درهم کرده است. دیگر، تکیه‌گاهی جز عصای تنهایی ندارد. همه اصحاب مهربان و باوفا برادران باصفا برادر زادگان آل مصطفی و ... حسین را تنها گذاشته‌اند.

او از صبح دائما عطر گل شهادت را استشمام کرده است.

پشت سر، خیمه‌های زنان و کودکان نالان و تشنه پیش‌رو دشمنانی با کینه دیرینه و چپ و راستش هم بدن‌های ناقص‌العضو به خون غلطیده.

امان از دل حسین!

دیگر کم‌کم وقت ملاقات خداوند فرا می‌رسد. برای وداع رو به خیمه‌ها می‌نماید.

ای سکینه و فاطمه! و ای زینب و ام‌کلثوم! خداحافظ.

زنان مظلومه و بی‌سرپناه و اطفال و کودکان بی‌گناه با دل‌های بریان و دیدگان گریان دور حسین را می‌گیرند.

حضرت، فرزند بیمارش علی را به سینه چسبانده و اسرار امامت را به او می‌گوید.

حسین زهرا وداع نموده و راهی میدان می‌شود. هنوز امید به هدایت دشمن دارد: آیا کسی هست که امید ثواب از خداوند داشته باشد و به فریاد ما برسد؟ آیا یاوری هست که به خاطر خدا ما را یاری کند؟

صدای مظلومانه حسین به گوش زنان اهل حرم می‌رسد. ناله و گریه امانشان نمی‌دهد.

سرور آزادگان جهان و مظهر رأفت و رحمت خدای مهربان به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد. خطاب به خواهرش زینب می‌فرماید: کودک کوچک مرا بیاور تا با او وداع کنم.

پس کودک خویش را گرفته و صورتش را به نزدیک او می‌آورد تا ببوسد امّا عقاب تیزپرواز تیر حرمله خود را زودتر از لبان حسین به علی اصغر رسانده و گلویش را می‌بوسد.

مرگ بر دشمن سنگ‌دل و بی‌رحمی که حتی یک گل عاطفه هم در شوره زار دلش نرسته است!

این طفل کوچک شیرخوار و کودک پاک بی‌گناه عالی‌مقدار بزرگ‌ترین سند مظلومیت حسین است.

وظیفه این شهید در کربلا به دست گرفتن شمشیر نیست. او وظیفه دارد با شهادتش ثابت کند که دشمنان حسین، دین و مذهبشان باطل بوده و از بهر هوا و هوس می‌جنگند چرا که حتی کشتن بی‌گناهان و طفل شیرخوار را هم افتخار می‌دانند. چه توقعی است از میزبانان میهمان‌کُش؟!

اگرچه از صبح تاکنون دشمن نابکار و غدّار بارها و بارها با آتش درد، دل حسین را داغدار و بریان کرده و دنیا را پیش چشمش تیره و تار ساخته است، امّا در وادی مقدّس قلب حسین، غیر خدا راه ندارد. او اگر فرزندانش را نیز دوست دارد از بهر خداست.

به هر تقدیر آن یکّه‌تاز عرصه رزم‌آوری و قهرمان کشور دلاوری با وجود بی یاوری سوار بر اسب شده و روبروی سپاه شیطان می‌ایستد.

شمشیر پولادْاندام خویش را در دست می‌گیرد و مبارز می‌طلبد امّا مگر مردم بزدل گندمْنمای جوفروش و این پستْفطرتان و وحوش که دین به دینار فروش هستند، جرأت رویارویی با فرزند فاطمه زهرا و حیدر کرّار را دارند.

هر کس که تشنه چشیدن طعم شمشیر آبدار حسین است، جلو آمده و سیراب می‌گردد.

جمع کثیری از کفتاران پست و روباهْصفتان یزیدْپرست به درک واصل می‌شوند.

سیدالشهدا از همه طرف در محاصره است. هم از برون و هم از درون. چهار طرفش را دشمن بی‌دین زیر پایش را ریگ‌های داغ آتشین بالای سرش را موج‌های تف و حرارت سهمگین و درونش را گرسنگی و عطش مرگْآفرین و خاطرش هم که نگران زنان و کودکان غمگین است.

کدامین پهلوان دلیر و کدام یل قوی‌دست شیرگیر تاکنون در چنین میدانی به نبرد برخاسته؟ مرد چنین میدانی تنها حسین است. جانشین خداوند در آسمان و زمین و سرور تمام کائنات و مخلوقین از جن و انس تا ملائکه کروبیّن.[۱]

---

۱. ملائکه عالی‌رتبه.

بعد از اینکه سرهای زیادی گوی چوگان شمشیر حسین می‌شود دشمن به خود آمده و می‌فهمد که به این نحو نمی‌تواند او را زمینْ‌گیر کرد.

پس دریای بی‌کران لشکر با تمامی قوا و عسکر از همه سو بر فرزند حیدر هجوم می‌آورند.

فقط چهار هزار تیرانداز زبْردست از این طایفه پست امام را آماج تیرهای کمان و پیکان‌های کینه نهان قرار می‌دهند.

گویا در این میدان عطش و آتش فقط این باران تیرِ برخاسته از ابرهای کمان است که قصد یاری و رفع تشنگی او را دارد.

در این گیر و دار مظهر غیرت کردگار مشاهده می‌کند که گروهی از لشکر بی‌غیرت کوفه و شام به سوی اهل حرم و خیام می‌روند.

از لابلای غوغای نیزه و شمشیر و تیغ با صدای بلند و بلیغ[1] دشمن را مخاطب می‌سازد: ای پیروان آل ابی سفیان! اگر قید دین را زده‌اید لااقل مرد باشید. عرب غیرت دارد.

صاعقه فریاد حسین، کارگر شده و خرمن جمع آن قوم شوم را سوزانده و متفرق می‌کند. پس دشمن جفاکار، خیام اهل حرم را رها کرده و به خیمه وجود حسین رو می‌آورد.

امّا باز هم این ابزْمرد تاریخ است که چون باد پائیزی برگ‌های زرد و بی‌خاصیت درخت جامعه اسلامی را بر زمین می‌ریزد.

مگر این‌ها از حسین چه دیدند که یزید را برگزیدند؟ این احمقان بی‌خرد و این کج‌اندیشان مرتدّ به خیال خام خویش می‌خواهند خورشید را گلْ‌اندود کنند. عاقبتِ لقمه حرام جز این نسیت. وای بر حرام‌خواران!

---

۱. رسا.

لختی گذشته و تنور جنگ، داغ و داغ‌تر می‌شود.

مزرعه جسم پاک حسین پر از گل‌های شقایق سرخ شده است. آب حیات خون از سرچشمه‌های کوهسار بدن امام محزون جوشیده و درختان بی‌برگ و بر تیر همچنان بر آن می‌روید.

شیطانی از قوم ابلیس از روی مکر و تلبیس با تمام قدرت نیزه‌اش را در پهلوی حسین فرو می‌کند.

امام از فراز اسب بر نشیب زمین جای گرفته و می‌فرماید: بسم الله و بالله و علی ملّة رسول الله.[۱] پس با زحمت قامت راست کرده و می‌ایستد.

زینب که تمام توجّهش به برادر است، وقتی این صحنه را می‌بیند دوان‌دوان از خیمه بیرون می‌آید. برادر را صدا زده و می‌فرماید: ای کاش! آسمان، فرو ریخته و بر زمین می‌افتاد. ای کاش! کوه‌ها از هم پاشیده و بر صحن بیابان‌ها پراکنده می‌شد.

درس‌آموز درس شیطنت و آموزگار ابلیس پستْ‌فطرت یعنی شمر بن ذی الجوشن علیه اللعنة لشکر تحت امر خود را مخاطب ساخته که چرا منتظرید؟ کار حسین را تمام نمائید.

همگی بر آن مظلوم روزگار و امام تنها و بی‌یار حمله می‌کنند. یکی تیر بر دهان مبارک می‌زند. دیگری دست چپش را می‌بُرد. گاهی نیزه‌ای بر سینه‌اش جای می‌گیرد و گاهی سنانی به گلویش وارد می‌شود.

دیگر، لحظات آخر عمر حسین است. شیطان از فرط شادی به رقص آمده است.

---

۱. به نام خدا و برای خدا و بر دین رسول خدا.

پس شمر لعین خنجر کین برمی‌آورد. ابلیس خبیث با خنجر کفر، حنجر ایمان این پلید را می‌بُرد و او سَر سِرّ هستی.
لاحول و لاقوة الاّ بالله العلی العظیم

ای حسین ای یکّه‌تاز راه عشق ‌‌ ای عزیز غرقه در اسرار عشق
مهربانی چون تو کی دنیا بدید ‌‌ عطر جانی چون روانت کی شنید
روح و جان این سرا جان تو بود ‌‌ سبزی دهر و صفاها از تو بود
کاش جمله مردمان روزگار ‌‌ رفته بودند و تو بودی ماندگار
جان فدای مهدیت ای ساقیا ‌‌ گر تونیستی او بود ساقی ما
در میان ظلمت جهل و گناه ‌‌ کی چراغی جز شما باشد به راه
فاش دیدم در مقام اشتیاق ‌‌ واصلش تو دیگران غرق فراق
گر نبودی ای نگار جان ما ‌‌ کلّ هستی تیره بود و بر فنا
رکن توحید و ستون معرفت ‌‌ هم تویی ای اسوهِ زیباصفت
آفرین بر تو که از بهر بشر ‌‌ آبرو ساختی تو ای خیرالبشر
ملک خوش‌بختی خداوندش تویی ‌‌ شد شقیّ آن بی‌مرام مدّعی
چون قیامت جلوه‌گاه این سراست ‌‌ پس صراطش هم همین راه شماست
هر که غیر تو به دنیا برگزید ‌‌ تا همیشه از هدایت رو ندید
من چه نازم بر شهی که امر او ‌‌ می‌گشاید هشت در جنّت به رو
لیک قهرش بهر خصم حقّه باز ‌‌ می‌نماید هفت در دوزخ فراز
آنکه دست از دامنت برچیده است ‌‌ خویشتن را در بر کفر دیده است
حامی دین خدا هرگز نگشت ‌‌ چون تو ای دلداده عفو و گذشت

اف بود بر امّت بی‌بند و بار   که تو را هرگز نگشتند پشت و یار
ابر غم بر آسمان دل نشست   ای نسیم روح‌فزا دل رفت ز دست
ای حسین ای روح و جان آب و گِل   لحظه‌ای گامی بنه بر فرش دل
چون تمام هستی‌ات کردی فدا   آبرومند و عزیزی بر خدا
گر تویی کشتی امّت ای بشیر   دست این افتاده در دریا بگیر
قلب پاکت مخزن لطف خداست   خازنا دست تهیم برملاست
خلق بسیاری با لطف شما   اهل دل گشتند و یاران خدا
کاروان در حرکت و عمرم تبه   ای مسیح جان بسازم منتبه[۱]
دور، دور شهرت است و سیم و زر   بر دل رنجیدگان کن یک نظر

---

۱. بیدار.

السلام علیک یا علی بن الحسین

دو نان و دو گوهر تابان

مجلسی است بهم آمیخته از مؤمن و منافق و حلقه‌ای است از مردان مخالف و موافق و خورشید تابناک وجود نازنین علی بن الحسین مرکز کهکشان جمع می‌باشد.

مردی فقیر و گرفتار و پریشانْ‌حال و بدهکار با بدنی لاغر و نزار[۱] و پارگی لباس‌ها و دثار[۲] که حاکی از حمله عفریت فقر به اوست، به محضر امام شرفیاب شده و اظهار حال می‌کند.

نرگس چشمان پاک امام، با آب دیده‌اش سیراب می‌شود.

از جمع، کسی علّت گریه را می‌پرسد.

حضرت می‌فرمایند: کدام درد بزرگ‌تر از این است که آدمی برادر مؤمن خویش را پریشان و قرضْ‌دار ببیند امّا برای آن چاره‌ای نبیند.

مجلس، خاتمه یافته و اهل آن غزل فراق می‌خوانند. در همین حین یکی از منافقان کوژدل و بینوا و جاهل می‌گوید: ما از کار اینان در تعجّبیم. یک بار معتقدند: آسمان و زمین، بنده حلقه به گوش ماست و دیگر بار می‌گویند: حل مشکل برادر مؤمن، خارج از قدرت ما و به دست خدای تواناست.

پس درویش فقیر، زخمی بر زخم‌های دلش افزوده گشته و دلگیر و گرفته به خدمت پناه انس و جن و عالِم به ظاهر و باطن علی بن الحسین می‌آید.

---

۱. لاغر، ضعیف.

۲. لباس رو.

یا بن رسول الله! کسی چنین سخنی گفت. چنان سخنش مرا آشفت که غم و گرفتاری‌های خویش را به چاه نسیان ریختم.

حضرت می‌فرماید: خداوند برایت گشایشی حاصل نمود. سپس کنیز خویش را خوانده و به او می‌فرماید: افطاری مرا به نزدم بیاور.

پس از اندکی دو قرص نان جو خشک شده، حاضر می‌شود.

بگیر این قرص‌ها را که در خانه ما غیر از این نیست، لیکن خداوند به برکت این، نعمت و مال بسیار به تو عطا کند.

فقیر دل‌شکسته با حالی زار و خسته دو قرص نان را برگرفته و روانه بازار می‌شود، امّا حیران و سرگردان است. نفْس امّاره از یک سو و شیطان مکّاره از دیگر سو آزارش می‌دهند: این چیست که امامت به تو داده؟ نه دندان طفلان بر این تأثیر دارد و نه شکم تو و خانواده‌ات از آن سیر می‌شود و نه به جای بدهیت دستگیر است.

بی‌اختیار به این‌سو و آن‌سو می‌رود. ناگهان نقطه‌ای چشمانش را می‌رباید. یک ماهی و یک ماهی‌فروش. گویا احدی برای خرید این ماهی پولی خرج ننموده و صاحبش منتظر فرَج است.

فقیر می‌گوید: قرص جویی دارم. بیا آن را با ماهی‌ات عوض نما.

ماهی‌فروش قبول نموده و معامله صورت می‌گیرد. هنوز چند قدمی دور نشده که عقال[1] نگاهش به بقّال گره می‌خورد. جلو آمده و نمکی اندک که سفیدی‌اش را خاک غصب کرده است، توجهش را به خویش جلب می‌کند.

---

۱. ریسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بندند.

پیشنهاد معامله باز هم تکرار می‌شود: این میوه تنور را بگیر و آن خاک شور را بده. شاید بتوانم به کمک این نمک ماهی را غذایی قابل خوردن و مبارک کنم.

نمک، در دست فقیر و قرص نان، در کف بقّال سر به زیر جای می‌گیرد.

پس درویش خسته و دلگیر با هزاران غصه ریز و کبیر راه خانه را در پیش می‌گیرد.

گاهی با خود در اندیشه است که با این ماهی‌اش و این نمک پرغل و غشّ چگونه جواب شکم‌های گرسنه اهل و عیال بدهم و گاه غم بدهکاران را که چگونه از چنگشان برهم.

وارد خانه می‌شود. در فکر است که ماهی ناچیز را تمیز کند که صدای درِ دهلیز[1] بلند می‌شود.

چشمانش از آنچه می‌بینند میخْ‌صفت می‌گردد. صاحب نمک خاک آلود و ماهی کبود با قرص‌های نان مبارک و مسعود.

پس لب به سخن گشوده و نخ غم از دل و یخ نگاه از چشمش برمی‌دارند: دندان طفلان ما حریف این نان نشد. ما را ببخش. ما نفهمیدیم که تو از سر نیاز و رنج دراز حاصل دست خبّاز[2] را فروختی. نان‌های خود را بگیر و از ما چیزی بر دل مگیر. ما آن ماهی و نمک را برای تو و اهل و عیال حلال کردیم.

پس آن‌ها را دعا کرده و برمی‌گردد.

---

۱. دالان، راهرو باریک.

۲. نانوا.

به سراغ ماهی رفته تا از آن طعامی سازد. هنوز کارد بر شکم نرم ماهی جولان نداده و آن را سفره ننموده که دو دانه مروارید سپید فضای اتاق را از فرط نور ناپدید می‌سازد. بر خاک مذلّت افتاده و پیشانی به آستان خدای صاحب عزّت سائیده و سپاس می‌گوید.

در فکر است که این دو درّ گران و آن لؤلؤ و مرجان را در کدام دکّان مکان داده و بفروشد که درِ منزل می‌خروشد.

قاصد زین‌العابدین امام‌العارفین است.

امام فرمودند: خدای تعالی تو را گشایشی حاصل و پریشانی را از تو زائل نمود. اکنون طعام ما را به ما ردّ کن که کسی غیر از ما از عهده آن برنمی‌آید.

به برکت وجود ذی‌جود امام چهارمین آن درویش مسکین با دو درّ بلورین ثروتی سنگین بر هم زده و زبانزد آن و این می‌گردد.

امام هستی

فرزند مصطفی عزیز زهرا و جگر گوشه علی مرتضی یعنی سیدالشهدا غریب و تنها به دست شغالان درنّده و انسانْ‌نماهای حرام‌زاده با شهد شهادت به سرمنزل سعادت و وصال ولیّ نعمت خویش رسیده است.

اینجا شهر مکّه است. محمد بن حنفیّه برادر حسین زهرای مرضیّه در محضر امام گرانمایه زین‌العابدین بر زمین می‌نشیند.

ای برادر زاده! می‌دانی که رسول خدا بعد از خویش پدرت علی مرتضی را وصیّ و امام و پس از آن حسن و حسین را قائمْ‌مقام نموده است. هم‌اکنون پدرت مقیم کوی شهادت شده و وصیتی از او دیده نشده. من عموی تو و فرزند علی آن بنده خداپیرو هستم. من مردی‌ام کهن‌سال و تو پسری جوان‌سال. من به امر امامت سزاوارترم تا تو جوان رعناقامت. مقصودم از همه

این سخنان این است که با من پیر و ناتوان در امر امامت دست به گریبان نشوی.

امام می‌فرماید: ای عمو! از خدا شرم دار و فکرت را به چیزی که لایقش نیستی، مشغول مدار. ترا موعظه می‌کنم که جزو جهّال نباشی. ای عمو! پدرم قبل از حرکت به عراق وصیت‌هایش را با من در میان گذاشت و یک ساعت قبل از شهادت و فراق در امر امامت از من عهد و میثاق گرفت. اینک اسلحه رسول خدا در نزد من است. پس گِرد این امر مگرد. چون می‌ترسم عمرت کوتاه و احوالت آشفته و تباه شود. خداوند امامت و وصایت را فقط در نسل حسین به امانت گذاشته است. اگر خواهی که به خوبی، این مطلب را بدانی بیا تا با هم به پیش حجرالاسود رفته و حقیقت امر را از او جویا شویم.

هر دو بزرگوار به جانب این خال جمال کعبه یار به راه می‌افتند.

امام راستین رو به عموی نازنین می‌فرماید: اوّل تو در پیشگاه خدای تعالی با زاری و تضرّع و تقلّا[1] از او بطلب تا حجرالاسود را از بهر تو مخاطب سازد، آنگاه از او بپرس که حقیقت مطلب چیست.

جناب محمد بن حنفیّه با هزاران نوحه و مرثیّه و با اشک و گریه از خدای یگانه می‌خواهد که سنگ سیهْچرده را به سخن و گفته درآورد.

چشم و لب، خشک، ناله و لابه[2] خشکیده و حجرالاسود صُمٌّ[3] بُکم[4] آرمیده.

امام می‌فرماید: ای عمو! اگر تو وصیّ و امام بودی از حجر، جواب می‌شنودی.

---

۱. دست و پا زدن در بستر، تلاش.

۲. تضرّع.

۳. ناشنوا.

۴. گنگ شدن.

عمو می‌گوید: ای برادر زاده! اکنون نوبت توست.

پس امام ملک و ملکوت و پیشوای ناسوت[1] و لاهوت[2] روح عالم هستی و پرچمدار یکتاپرستی خواسته‌اش را از خدای گیتی می‌خواهد. سپس رو به حجرالاسود این سنگ روسفید خانه ایزد کرده و می‌فرماید: به حقّ خداوندی که عهد و میثاق انبیا و اوصیا و تمام مردمان را در تو قرار داد، از تو می‌پرسم که: بعد از حسین بن علی امام و وصیّ کیست؟

حجر از شور و شعف دیدار امام خویش و مفتخر شدن به هم‌کلامی آن پیشوای دوراندیش چنان تکان می‌خورد که نزدیک است آن خال بسان خلخال[3] به پای امام افتد.

پس به زبان عربی مبین[4] به مانند خطیبان کهنه‌کار تیزبین آدمیْ‌صفت و متین به نطق می‌آید: وصایت و امامت بعد از حسین از آن توست.

با آمدن سیمرغ تفکّر، کلاغ توهّم محمد بن حنفیه فراری شده و سخنان برادر زاده‌اش را تصدیق می‌نماید. آنگاه با ادب و احترامِ بیش از پیش پای آن امام نیک اندیش و پیشوا و رهبر خویش را بوسیده و می‌گوید: لباس زیبای امامت فقط بر قامت تو راست می‌آید.

آنچنان کردی خدا را بندگی   بندگی گشت از پیت در بردگی

---

۱. عالم ماده و طبیعت.

۲. عالم ملکوت.

۳. النگوی پا.

۴. روشن، واضح.

گر که عیسی شافی کوران بشد / شافی عیسی نباشد جز تو خود
کِرم کور بینوا در بیخ چاه / می‌خورد روزی ز یُمنت ای صباح[۱]
کاش ابر تیره شرک و عناد[۲] / ترک می‌گفت آسمان اعتقاد
تا برون آید حقیقت ناب ناب / لطف حق بینند دور از هر حجاب
وای بر قومی که دارند بر سراب / روی و پشت پستشان بر سِرّ آب
اف به این منزلگه پراضطراب / کو نبشناسد تراب از بوتراب
اینک این بیمار سوی تو شده / ای طبیب جان من وقْعی[۳] بنه
چون طبیبان جمله بیمار تواند / پس به که رو آورم ای سربلند
درد این بیمار مادر مرده را / نیست درمانی به جز لطف شما
کوه قلبم زیر بار حزن و غم / قامتش بشکست و او گردیده خَم
دست من اینک به سوی تو دراز / گشت از روی غم و درد و نیاز
تو که دشمن را ز لطفت بی‌نصیب / هیچ نگذاشتی چه داری با حبیب
ای علی ای آبروی اهل دین / چون به محشر جمله گرد آئیم ببین
نوکرانت را و ده ما را پناه / که نه آنروز اشک سود دارد نه آه

---

۱. صبح ، اول روز.
۲. لجاجت.
۳. اعتبار، منزلت.

السلام علیک یا باقرالعلوم

فرمان‌فرمای ملکوت

مرد شامی به فقر و فلاکت و تهیدستی و کلْفَت[۱] مبتلا شده است. غم و اندوه حلقوم دلش را چنان می‌فشرَد که نزدیک است ترک دنیا گوید.

با خود می‌اندیشد چه کنم؟ ناگاه فکری امیدبخش بر دفتر عقلش نقش می‌بندد.

بهتر است به سراغ حلّال مشکلات و برآورنده حاجات بنده آبرومند و طاهر عالِم خیّر امام باقر بروم.

با هزار امید و آرزو برای دیدن آن امام نیک‌خو به راه می‌افتد.

بعد از ورود بر امام سلام کرده و می‌گوید: من از اهل شامم. من دوست شما و دشمن دشمنانتانم. پدری داشتم که مرید بنی‌امیه بود و از مال و ثروت خزانه‌هایش آکنده. تنها فرزندش منم و بس. بعد از مرگش هر چه به دنبال مال و منال او گشتم، چیزی نیافته و خسته و بدْحال شدم. هیچ شکی ندارم که او این کار را به خاطر دشمنی‌اش با من که دوست‌دار شما اهل‌بیت پاک دامن بودم، کرد.

امام عالِم به تمام عوالم از لاهوت تا ناسوت و از جبروت[۲] تا برهوت[۳] می‌فرماید: دوست داری که پدرت را ببینی و جای مال را از او بشنوی؟

---

۱. سختی.

۲. عالم قدرت و عظمت الهی.

۳. نام جهنّم برزخ.

برق شوق، قلبش را منوّر می‌کند. آری! به خدا سوگند که بی‌چیز و نیازمند و گرفتار و دردمند هستم.

حضرت چیزی می‌نویسد و با انگشتر خویش آن را مُهر می‌نماید: این نوشته را به جانب بقیع ببر. در وسط سرزمین مردگان ایستاده و ندا در ده که: یا دَرْجان! شخصی عمّامه به سر عیان می‌گردد. این نامه را به او داده و بگو: من قاصد محمد بن علی بن الحسین بوده و از او هر چه می‌خواهی بپرس.

مرد شامی با قلبی پر از شور شعف و سینه‌ای آکنده از ایمان مضاعف به سوی قبرستان بقیع این بهشت رفیع می‌آید و ندا در می‌دهد: یا دَرْجان!

ناگاه شخصی با همان نام و نشانی از عالم غیب و نهانی پا به دنیای ظاهر و عیانی می‌گذارد. نامه آن منبع فیض بی‌پایان را به آن مأمور خدای دیّان[1] داده و خواسته‌اش را بیان می‌دارد.

جواب می‌شنود: از جایت تکان نخور تا پدرت را حاضر کنم.

بعد از اندکی آن شخص ملکوتی با مردی برهوتی ظاهر می‌شوند. شخصی که از شدّت سیاهی، ذغال سیاه‌بخت به پیشش برف سفید و از فرط زشتی، دیو شوژبخت به نزدش حور وعید[2] است.

شخص ملکوتی می‌گوید: این هم پدر بی‌آبرو. هر چه دل تنگت می‌خواهد بگو.

مرد شامی می‌گوید: این دیگر کیست؟! این پدر من نیست.

می‌گوید: همان است، لکن عفریت بی‌رحم آتش دوزخ و دود تیره عالم برزخ و عذاب‌های آن مطبخ[3] او را به چنین حال و روز و فخّ[1] کشانده است.

---

۱. پاداش دهنده، داور.

۲. وعده داده شده.

۳. آشپزخانه.

پس با ناباوری و آزرده خاطری می‌پرسد: تو پدر منی؟
می‌گوید: آری!
می‌پرسد: تو که در دنیا چنین نبودی. چرا اینگونه معذّب و کبودی؟
با صدای پر از درد و عذاب و غم و اندوه و التهاب می‌گوید: از آنجا که من دوست‌دار بنی‌امیه بودم و آنان را بر اهل‌بیت پیغمبر زمانه برگزیدم به این عذاب سوزان و اشک ریزان مبتلا شدم. چون تو مُحبّ اهل‌بیت بودی و آنان را بر خود سرور نمودی من با تو در عدوان بوده و مالم را پنهان داشتم. امروز در این عالم جدید در ندامت شدید و پشیمانی مزید[2] و هزاران عذاب و تهدید به سر می‌برم. ای پسر! به جانب بوستان من شتاب و زیر فلان درخت زیتون را دریاب تا به تمام مالم برسی. صد هزار درهم ناب اما پنجاه هزار درهم از آن مال وافر[3] از آنِ محمد بن علی الباقر است. آن مقدار را به او تقدیم و بقیّه را برای خود تقسیم کن.
آری به برکت عنایت امام پنجمین امید تمام انبیا و مرسلین مرد شامی از بند دیو فقر جسته و در آغوش حور غنا آرمیده و بر ارادتش به یگانه مذهب حق و مکتب مطمئن موثّق[4] افزوده می‌شود.

تیرانداز بی‌مثال

اینجا سرزمین وحی و صفا و سعی و جمرات و رَمْی است، امّا کعبه از بهر مصیبتی بزرگ، ردای عزا یعنی لباس سیاه پوشیده است.

---

۱. دام.
۲. زیادی.
۳. فراوان.
٤. مطمئن، محکم.

هشام بن عبدالملک ملعون جن و انس و ملائک پای نحس خویش را بر این سرزمین پاک و متبرکّ گذاشته است.
چیزی نمی‌گذرد که حزن و اندوه خانه خدا به سرور و شادی عُظمی تبدیل می‌شود.
محمد بن علی الباقر امید مردمان آزرده خاطر و پناه گنه‌کاران فاجر به همراه پاره جگرش جعفر پاک و طاهر همسایگان خانه خدا را با قدوم خویش به شادی وافر می‌رسانند.
در یکی از روزها جعفر بن محمد الصادق بنده خوب خدای خالق و سرور تمام خلائق مردم را با کلام شفابخش خویش در آن ساعات و دقائق موعظه می‌نماید: حمد و سپاس خدایی را که محمد را به راستی برای پیغمبری راهی و ما را به آن حضرت گرامی داشت. مائیم برگزیدگان خدا بر خلقش و محبوبان و خلفایش. سعادتمند کسی است که پیرو ماست و شقّی و بدبخت آن باشد که رویگردان از ماست.
پس برادر هشام آن ابلیس بدنام این خبر و کلام را به برادرش هشام می‌رساند.
هشام مکّه را محلّ مناسبی برای انتقام از آن امام نمی‌بیند. با تحمل زجر و نیش آتش خشم خویش را به آب چشم تبدیل تا به موقعش ایشان را آزرده و ذلیل نماید.
بعد از ایّام حج و رسیدن به شام توسط پیکی به مدینه پیام فرستاده تا امام و فرزندش جهت انتقام به دمشق روند.
آن امام صدّیق و فرزند شفیق پس از طی طریق غریب و تنها و بی‌رفیق به شهر دمشق و آن مردمان صاحبْ‌فسق می‌رسند.

هشام شوم و آن کفّار ظلوم[۱] برای تحقیر باقرالعلوم سه روز به او اجازه ورود به برج و بارو[۲] نمی‌دهند.

روز چهارم امام پنجم به همراه فرزندش پیشوای ششم به مجلس هشام خون‌آشام حاضر می‌شوند.

هشام بر تخت پادشاهی خود جلوس و لشکر شیطانی‌اش در دو صف در مقابل او با نقّاره[۳] و کوس[۴] ایستاده‌اند.

در نقطه‌ای هدفی برای تیراندازی مهیّا و بزرگان لشکری و کشوری به انداختن تیر و گرفتن جایزه و عطایا مشغولند.

روی نحسش را به امام مبارک کرده و از او می‌خواهد که تیر بیندازد.

امام می‌فرماید: من پیر شده‌ام و از عهده تیراندازی برنمی‌آیم. اگر مرا معاف داری، بهتر است.

هشام که برای کشتن امام به دنبال بهانه‌ای تمام می‌گردد، می‌گوید: به خدایی که ما را به دین خویش و پیغمبر خیراندیش عزیز گردانده، معاف نمی‌کنم.

سپس به یکی از بزرگان مجلس و ترسویی مفلس اشاره می‌کند که تیر و کمان خود را به امام بدهد.

آموزگار شجاعت و جنگْ‌آوری و قهرمان بی‌رقیب عرصه رزمْ‌آوری کمان را در یک دست و تیر را به دیگر دست گرفته و بر قلب هدف می‌نشاند. پس تیری

---

۱. بسیار ظالم.

۲. حصار، دیوار بلند.

۳. دو طبل کوچک متّصل به هم؛ یکی بزرگ‌تر برای صدای بم و دیگری کوچک‌تر با صدای زیر.

۴. طبل بزرگ.

دیگر گرفته و چنان پرتاب می‌نماید که از پر تا پیکان تیر نخست را شکافته و در میان آن قرار می‌گیرد.

تیر سوّم همان بلایی را که تیر دوّم بر سر تیر اوّل آورده بر سر تیر دوّم می‌آورد و در میان هدف می‌نشیند.

هرکدام از تیرها به تقلید از تیر رهای قبلی، همین مسلک را ادامه داده تا با رها شدن تیر نُه از کمان امام تیر نَه از کمان دهان هشام رها می‌شود.

گرچه هدف با نُه تیر، یک شکاف، بیش برنمی‌دارد، امّا هدف قلب سیاه هشام، نُه شکاف برداشته و رنگ چهره‌اش از شدت حسادت و خشم رو به سرخی گذاشته و دگرگون می‌شود.

دیگر طاقت این مهارت را ندارد. می‌گوید: ای أبا جعفر! خوب تیر انداختی! چگونه خود را ماهرترین تیرانداز عرب و عجم ساختی؟ چرا گفتی نمی‌توانی؟ و سپس مثل سگ پاسوخته از این کار به مکر آمیخته پشیمان و کینه امام را در دل نهان و به والی مدینه می‌نویسد: او را با زهر جفا از زندگی زهرآلود دنیا خلاص نما.

کیست جز فرزند سجّاد بنده پاک خدا — بی‌قرار ربّ خویش و نور چشم انبیا؟
گر که خلق خواهد شمارد جملهِ اوصاف تو — ریگ دشت و حوت بحـر[1] کم آید و نجـم سما
آنچنان پاکی تو ای تازه گل باغ خدا — که خجل زان رخ بود قلب گل و باد صبا
چون سفر کردی به سوی خالق یکتای خود — شام جهل پر کرده بود گر که نبود لطف خدا
در میان امّتی نامهربان گشتی اسیر — من چه گویم زین همه درد، زین جفا
هیچ دردی بهر عالِم اندرین دیر خراب — نیست بدتر از وجودش در میان جاهلان بینوا
بی‌قرارم بی‌قرار این همه حسرت که کاش — قدر تو دانسته بود آن امّتان بی‌وفا

---

۱. ماهی دریا.

من نمی‌دانم که با بی‌مهری آن قوم شوم   تو چرا لطف می‌نمودی بهر آنان سال‌ها

باقرا ای پنجمین سرچشمه فیض خدا   دست ما را گیر و زین هجران رها

اسم اعظم چیست جز نام دلارای تو دوست   این دل بیچاره را ای اسم اعظم کن دوا

ای زمانه من دگر از کین تو ترسان نِیَم   چون که دستم بسته شد بر دست فخر اولیا

کاش روزی چشم این ناپاک و عبد بی‌قرار   بر تراب مقدمت افتد شود آن، توتیا[1]

من به امیدی به درگاهت شدم ای شاه پاک   پس نواز این دل به آن پیمانه و جام صفا

جان بیمارم نما درمان به یک دم زان نفَس   نیست طبیبی جز تو ای پور علی مرتضی

---

۱. سرمه.

السلام علیک یا جعفر بن محمد الصادق

سرور خضر

دو برادر برای انجام کاری از کوفه به سوی بیابان راهی می‌شوند.
هوا بسان سینه عاشق شوریده‌حال، سوزان و کف کویر از تف هوا چون آتش، فروزان است.
حکومت، حکومت عطش است. از فرط تشنگی، سراب بیابان در نظرشان آب روان جلوه نموده است.
در این میان، یکی از دو برادر، بدنش نحیف‌تر و در مقابل عطش ضعیف‌تر است. پس قوایش در برابر بی‌آبی دوام نیاورده و هوش از سرش می‌پرد.
چقدر برای برادر، سخت است! خودش بی‌آب و بی‌تاب و برادرش از ظلم عطش در خواب.
غم و اندوه سینه‌اش را سخت می‌فشارد. چه کند؟ چاره‌ای جز پناه به درگاه خدای بی‌پناه ندارد.
امّا او که آبرو ندارد. باید به آبرومندان متوسل گردد تا خواسته‌اش حاصل شود.
ابتدا به نماز و سپس به درگاه معصومین چاره‌ساز با هزار سوز و گداز به توسل می‌پردازد. از پیامبر خدا و فاطمه زهرا شروع کرده تا به امام زمان خویش جعفر بن محمد خداکیش می‌رسد.
قطرات اشک، پیوسته از چشمه‌های چشم ریزان و لب‌ها به التماس و زاری لرزان است. پیوسته امامش را قسم می‌دهد تا به او راهی را نشان بدهد.
ناگاه کسی را در کنار خود می‌بیند. پیری روحانی با محاسنی سفید و نورانی.

پیرمرد روشن ضمیر برای دلجویی برادر دلگیر می‌گوید: مشکلت چیست؟
برادر اندوهناک با سر و رویی پر از خاک از سینه غمدیده و چاک‌چاک خبر داده و داستانش را بیان می‌دارد.
پیر والاگهر تکّه چوبی معطّر به او داده و از او می‌خواهد که آن را میان لب‌های برادر بگذارد. پس آن تکّه چوب جلیل به سان دم گاو قصه بنی‌اسرائیل با برخوردش با لبان برادر علیل او را به هوش می‌آورد.
چیست این قطعه چوب ضخیم؟ عصای موسای کلیم یا آب حیات چشمه‌های بهشت نعیم که زندگی را به مرده می‌کند تقدیم؟
دفتر روزگار، ورق خورده تا پای برادر به مدینه مطّهر می‌رسد. به خدمت رهبر و مقتدای صادق امام صادق می‌آید. حضرت می‌فرماید: بنشین. حال برادرت چطور است؟ آن چوب کجاست؟
می‌گوید: ای مولا! چون برادرم را به آن حال دیدم از غصه و غم بر زمین غلطیدم و چون خداوند، دوباره روحش را به او بخشید از خوشحالی شدید از یاد آن چوب باارزش و فرید غافل شده و دیگر چشمم آن را ندید.
حضرت قفل سرّ، از سر آن ماجرا برمی‌دارد.
در آن زمان که تو در غم برادر بودی، برادرم خضر به نزدم آمد. او را مأمور ساختم تا آن قطعه چوب را که تکّه‌ای از درخت طوباست[۱]، به تو برساند.
سپس رو به خادمش کرده و می‌فرماید: آن سبد را بیاور.
چون سبد حاضر و درونش ظاهر می‌گردد، همان چوب منجی با همان علامت‌ها و نشانی در پیش چشم مرد کوفی جلوه نمایی می‌کند.

---

۱. نام درختی بسیار بزرگ در بهشت که در هر خانه بهشتی یک شاخه از آن وارد می‌شود.

نیروی تقوا

شهر کوفه میزبان نور مغارب و مشارق و سروری لایق به نام جعفر بن محمد الصادق است.

حضرت بعد از مدّتی، آهنگ مدینه و دیدن حرم نور دیده می‌نماید.

علما و بزرگان کوفه به احترام آن امام یگانه ایشان را بدرقه می‌نمایند.

هنوز قدری از شهر بیرون نیامده‌اند که نظر آنان که جلوتر حرکت کرده‌اند به چیزی جلب شده و بر جایشان خشک می‌شوند. ترس و وحشت، تمام اعضا و جوارحشان را فرا گرفته و لرزه بر بنیاد جانشان می‌افتد. شیری بزرگ و قوی‌پنجه راه را بر همگان بسته! شیر که نه، غولی خوفناک که از غرّشش زَهرهِ[1] مرغان در اوج هوا و ماهیان قعر دریا و درّندگان سطح صحرا جملگی فرو ریخته است.

یکی از آنان می‌گوید: صبر کنیم تا جعفر بن محمد آمده و ببینیم با این دیو بیابانی چه می‌کند.

حضرت تشریف می‌آورد و جمعیّت به شیر اشاره می‌کند.

امام به سمت شیر رفته تا به او می‌رسد. پس گوش آن سرور وحوش و خون ریز و چموش را بسان کودکی خُرد و بازیگوش گرفته و از میان راه دور می‌کند.

دهان‌ها از تعجّب گِرد و چشمان از دیدن این صحنه صید شده و بی‌جان می‌گردند!

کیست این مرد الهی که از عظمتش، شیر پرخروش به نزدش، کمتر از موش شده است؟

---

۱. کیسه صفرا.

امام کلماتی را بیان می‌دارد که شایسته است با خـطّی از نور بر جبین حـور نوشته گردد تا همچون هور[۱] دل‌های بی‌نور را از روشنایی‌اش معمور[۲] سازد: بدانید اگر مردم آنچنان که باید خدا را بندگی کنند، بندگی می‌کردند و دست در گردن تقوا می‌انداختند بی‌شکّ بارهای خود را بر شیرها حمل می‌ساختند.

امام مقتدر

امروز منصور دوانیقی این خبیث بی‌رحم و شقّی و این پیشوای اهل تاریکی بسیار مغموم و دلگیر است. پیش از آنکه به جهنم واصل گردد، آه جانسوز درون پلیدش آتش بر روحش زده است.

محمد بن عبدالله اسکندری که از محرمان راز آن سامرّی است، نزدیک می‌آید و سبب تفکّر و اندوهش را از او می‌خواهد.

آن جهنّم سوزان سنگ‌دل و دیو خونْ‌آشام بدگِل می‌گوید: تاکنون صد نفر را از فرزندان فاطمه بی‌هیچ ترس و واهمه به مانند گوسفندان رمه[۳] سر بریدم امّا نتوانسته‌ام بـرای جعفر بن محمّد چاره‌ای بیندیشم.

محمّد بن عبدالله می‌گوید: ای امیر! او مردی است که از فرط عبادت، ضعیف و محبّت و عشق خدا غیر او را به نزدش سخیف[٤] کرده است. او در طلب ملک و خلافت و رسیدن به عزّت و شرافت نیست.

---

۱. خورشید.

۲. آباد.

۳. گلّه.

٤. ناقص.

می‌گوید: می‌دانم که تو به امامت او اعتقاد داری و او را جزو اوتاد[1] می‌پنداری لکن بر سلطنت و قدرت خویش خائفم. سوگند یاد کرده‌ام که قبل از اینکه این روز سفید به شام سیاه برسد، او را به عالم ارواح بفرستم.

چون محمّد این سخن را می‌شنود زمین برایش تنگ و زندگی به پیشش ننگ و غصّه و حزن، قلعه قلبش را بدون جنگ صاحب می‌شود.

پس منصور جلّاد، جلّادی را طلبیده و می‌گوید: وقتی جعفر بن محمد را طلب نمودم و با او لب به سخن گشودم هرگاه دیدی که کلاه خود را از سر برداشته و بر سر زمین گذاشتم سر او را بر زمین می‌اندازی.

بنابراین کسی را به دنبال امام می‌فرستد و او را می‌طلبد.

وقتی که قدوم مبارک امام بر زمین قصر، قوام می‌یابد، ناگاه زلزله‌ای عظیم قصر آن جانیّ لئیم را به مانند کشتی طوفان زده و اسیر امواج دریا شده می‌لرزاند.

منصور بی‌سر و پا با سر و پایی برهنه و معرّی[2] از جا جسته و به استقبال امام می‌رود. بندهای بدنش بسان بید، تکان خورده و دندان‌های بی‌هنرش به مانند صید در دام افتاده می‌لرزد. گاهی رنگ به رنگ می‌شود و زرد و وقتی رفیق مرگ می‌گردد و سرد. امام را با عزّت و احترام و از روی محبّت و اکرام بر تخت خود می‌نشاند و خود مثل غلامان خطاکار دو زانو و خوار در پیش امام صاحب اقتدار بر روی زمین می‌نشیند.

می‌گوید: یا بن رسول الله! با من کاری دارید؟ چرا در این موقع ما را سرافراز فرمودید؟

---

۱. پیشوایان و بزرگان طریقت.

۲. عریان.

حضرت می‌فرماید: به خاطر اطاعت فرمان خدا و رسول و اجابت تو آمدم.
می‌گوید: من شما را احضار نکردم. فرستاده و رسول به اشتباه دچار شده است، امّا اکنون که تشریف آورده‌اید هر خواسته‌ای دارید بفرمائید که سرا پا گوشم و مرید.
امام می‌فرماید: خواسته من این است که مرا بی‌دلیل نخواهی.
منصور ملعون می‌گوید: حتّما همین کار را می‌کنم.
حضرت بلند می‌شود و بیرون می‌رود.
بعد از رفتن آن امام عالی‌مقام منصور ناکام لحاف می‌طلبد و تا نصف شب از شدت ترس و ضعف می‌خوابد. وقتی که بیدار می‌گردد، محمد بن عبدالله را بر بالین خود می‌بیند. می‌گوید: بیرون مرو تا بعد از قضای نمازها برای تو قصه‌ای نو بگویم.
بعد از آن نماز سراسر بی‌روح و مجاز می‌گوید: بعد از ورود آن امام معصوم به این قصر شوم دیدم که اژدهایی بزرگ و عظیم و سترگ ظاهر شد. جانوری که از دیدنش زهره دیو خونْ‌آشام آب و سیمرغ حرون[۱] پراحتشام[۲]، ذباب[۳] می‌شد. دندان‌هایی داشت که هر یک کوه را به پیش خویش کاه و زبانی که نهنگ دریا را مورچه‌ای سیاه می‌خواند. پس کام بالا را بر بالای کاخ و فکّ پائیین را پائین این قصر وسیع و فراخ نهاده و دُم بی‌پایان و دراز را به گِرد سرایم به مانند گیاهِ پیچ، طراز[٤] نموده و به زبان عربی فصیح و با کلماتی صحیح گفت: اگر برای امامت، حیله‌ای هر چند کوچک بسازی، از سرا و قصرت لقمه‌ای

---

۱. سرکش.
۲. بزرگی و جاه و جلال یافتن.
۳. مگس.
٤. زینت و آرایش.

کوچک می‌سازم. در این هنگام مرغ عقل، از قفس سرم پریده بدنم لرزیده و دندان‌هایم به نزاع پرداختند.

مجلس علم ترا لقمان و بقراط، بوعلی

هیچ یک لایق نباشند بس که در علم برتری

مذهب شیعه به تو رنگ دگر بر خود گرفت

آنچنان که نام او رفت و بگشتش جعفری

گرچه گرگان زمانه بارها خستند[1] تو را

لیک با فضل خدا ما را نمودی رهبری

چشمه جوشان دانش گشت و بود ساقی علم

لیک چندان کس ننوشید زان شراب جعفری

رودها گر جارِیند بر این زمین کهنه‌سال

اشک شوق کوه باشد چون شمایش دلبری

گر به لطفی این حقیر سوخته‌دل داری عزیز

کم نیاید ذره‌ای زان ملک بندۀپروری

بسته‌ام من خویشتن درهای رحمت روی خویش

ای کلید رحمت حق باز نما قفل دری

---

۱. زخمی کردند، آزردند.

پیش‌رو برزخ بود راهش همی دور و دراز

بعد از آن محشر برابر ده پناه مضطری

خسته‌جانم در میان این‌همه خصم پلید

جرعه‌ای جان‌بخش بخش از آن شراب معنوی

دیده گریان، سنیه بریان، آتش غم فوج‌فوج

مرهمی نه بر دل تفتیده‌ام، پور نبی

دست خلق بر سوی تو گشته دراز هر روز و شب

جلوه‌ای بنما بر این دل‌های محزون و شقّی

چون کند غم‌دیده کور و کر و لنگ و علیل

گر که خواهد دست یابد بر سر خوان علیّ

بارالها خود، تو بودی شاهد این محفل دل هر دمی

غصه و درد و مصیبت را شده اعضای این جمع قسّی

چون شود گر که چشد دلداده بیمار و زار

قطره‌ای از آن میّ هوشیار ساز معنوی

السلام علیک یا موسی بن جعفر الکاظم

دربدر زندان‌ها

فلک پیر، سال صد و هفتاد و نه هجری را نشان می‌دهد. هارون‌الرشید این دیو پلید برای حکومت خویش در نگرانی شدید به سر می‌برد. احساس می‌کند بیش از همه، جامع جمیع مکارم[1] امام موسی کاظم دریای فکرش را متلاطم ساخته است.

برای حل این مشکل زیارت خانه خدای عادل را بهانه می‌کند.

نامه‌هایی به اطراف و اکناف مملکت می‌نگارد که تمامی علما و بزرگان و اشراف و اعیان در مکّه حضور به هم رسانند تا برای اولاد خویش بیعت ستاند.

قبل از رسیدن به مکّه ابتدا وارد مدینه این شهر بی‌مثل و قرینه می‌گردد. او فضل بن ربیع این وزیر پست و شنیع[2] را برای جلب موسی بن جعفر این بنده پاک خدای سمیع می‌فرستد.

در این هنگام حضرت در کنار روضه جدش پیامبر مشغول راز و نیاز با محبوب و دلبر است.

صدای مناجات امام، در و دیوار مسجد را پرخروش و رکوع و سجود حضرتش محراب و منبر را مدهوش ساخته است.

---

۱. نیکی‌ها.

۲. زشت.

فضای معطّر حرم پیغمبر با عطر وجود خلیفه‌اش موسی بن جعفر فرشتگان آسمان و زمین را از خود بی‌خبر گردانده است.

در همین حین، چند تن از جهنمیان وارد این بهشت عیان می‌شوند. آن کافران دغلباز در میان نماز امام را گرفته و از مسجد بیرون می‌کشند.

افّ بر این دنیای پست که از بزرگی و عطوفت آن امام حقْپرست و فرمان فرمای جن و انس و ملک و عرش و فرش و فلک سوء استفاده نموده و مرتکب چنین جنایتی بزرگ و خیانتی سترگ می‌شود!

نگام امام مظلوم متوجه قبر جدّ معصوم می‌شود: یا رسول الله! از کارهای امّت بدکردار به تو شکایت دارم.

با دیدن این منظره صدای مردم از هر طرف به گریه و لابه و فغان و ندبه[۱] بلند می‌شود.

این فرزند پیامبر است که چنین مورد بی‌حرمتی قرار گرفته؟ چه شده امّت را که اینگونه مزد زحمات صاحب این حرم را می‌دهند؟

وای بر این گرگان درّندهْخو! و فریاد از دست این دنیاپرستان بی‌آبرو! این فرزند نامشروع آن غصب[۲] است که چنین با آل الله در حرب[۳] است.

حضرت را به نزد هارون حرون می‌آورند.

آن ملعون ازل و ابد و دشمن سرسخت خدای اَحد به فرزند احمد ناسزاهای بی‌شمار و بی‌حدّ گفته و دستور می‌دهد که روح آزادی را با زنجیر، قرین نمایند. سپس برای گمراه کردن مردم و بی‌اطلاع ماندنشان از زندان امام

---

۱. گریه و زاری.

۲. غصب خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.

۳. جنگ.

هفتم دو کاروان به راه می‌اندازد؛ یکی را به سوی بغداد روانه می‌سازد و دیگری را امر کرده که به بصره بتازد.

روز هفتم از ذی‌الحجه امام هفتم از نسل خدیجه وارد شهر بصره و سپس قصر و سرای عیسی بن ابی جعفر دل‌تیره امیر شهر می‌شود.

او یکی از اتاق‌های سرا را به عنوان زندان در نظر می‌گیرد و امام را در آن اسکان می‌دهد.

اینک عیسی پست موذی سرمست و مغرور از این پیروزی به جشن و سرور و سبک مغزی مشغول است.

درب اتاق حضرت در تمام روز به جز دو وقت دیوار است؛ یکی برای آوردن غذا به تو و دیگری بردن حضرت برای وضو.

اوضاع بر امام سخت می‌گذرد. او هم بدنش از جفای خصم در آزار است و هم روحش.

آری عیسی بن ابی جعفر ملعون برای رنجاندن امام مسجون[1] دستور داده است که اطرافیان با سخنان منکر و فحش و نواختن ساز و آواز و روی ترش دل او را به درد آورند.

امّا در میان همه این دردها امام چنان لذّتی می‌برد که در وصف نمی‌گنجد. او اینک گوشه خلوتی برای راز و نیاز به درگاه محبوب بی‌نیاز پیدا کرده و به عبادت مشغول است.

عاشق سینهْ‌چاک را چه باک از بدخواهان ناپاک در آن هنگام که معشوقش در بر و یارش بر در است.

---

۱. زندانی.

به هر تقدیر مکرّراً از ناحیه اسوه منافقان یعنی هارون عیّاش و خوش‌گذران نامه‌ها به سوی عیسی می‌آید که: ای عیسی! موسی را شهید ساز.
امّا عیسی با همه خباثتش جرأت این کفر را ندارد.
پس یک سال از زندانی بودن حضرت در نزد عیسی پست‌فطرت می‌گذرد. نامه‌ای به هارون نوشته که حبس موسی بن جعفر از سال گذر کرده است. من او را نخواهم کشت. هر چه در اعمال او دقّت می‌دارم به جز عبادت و تضرع و زاری از او سراغ ندارم. او هرگز نه بر تو و نه من و نه هیچ کس دیگر نفرین نداشته و ناممان را با بدی قرین نساخته. او عاشق خداست و به غیر از او از دیگران جداست. کسی را بفرست تا او را تحویل دهم و الّا در آزادی‌اش تعجیل کنم.
هارون به ناچار کسی را فرستاده و امام را به بغداد به نزد فضل بن ربیع شیّاد روانه می‌سازد.
روزها با غیظ و غضب جای شب و شب‌ها با جبر و زور جای روز را گرفته و از این جنگ و نبرد سال‌های بس سخت و پردرد بر فرزند علیّ جوانمرد می‌گذرد.
اینک بیش از ده سال است که امام در بغداد در زندان حاکمان ظالم و جلّاد به سر می‌برد. هر روز با روشن شدن روز به سجده می‌رود و به دعا و تضرع مشغول می‌شود تا خورشید، قلب آسمان را فتح نماید.
ایشان آنچنان در برابر معبود در سجود می‌باشد که گویا لباسی بر زمین قعود[1] کرده است.
در تمام این سال‌ها عفریت خونْ‌آشامی که بر مملکت اسلامی سایه افکنده، بارها به فضل، نامه نوشته که امام را از شراب شهادت سیراب ساز، امّا فضل

---

۱. نشستن.

بی‌فضل نیز جرأت چنین کاری ندارد. همه از عاقبت شوم چنین جنایتی خوفناکند.

پس آن شرر[1] شرارت و امیر لشکر خباثت امام را از نزد فضلی به نزد دیگر فضلی می‌فرستد.

اینبار فضل بن یحیی برمکی زندانبان امام زکیّ[2] است. هارون طرید[3] فضل جدید را مأمور شهادت امام سعید می‌کند امّا او نیز با تمامی بی‌فضلی‌اش دست به این رذالت نمی‌زند.

خبر به گوش کر هارون می‌رسد که نه تنها فضل، امام را نمی‌آزارد که او را بزرگ و محترم می‌دارد. او برای پی‌بردن به حقیقت، مسرورِ خادم را با عجله و دو نامه به سوی بغداد روانه می‌سازد.

او مأمور می‌شود سرزده و بی‌خبر وارد خانه فضل بی‌هنر شده تا اگر این حرف راست آید ابتدا نامه‌ای را به عباس بن محمد و سپس نامه دوّم را به سندی بن شاهک بی‌خرد بدهد.

مسرور، سرزده وارد منزل فضل می‌شود. از آنچه که می‌بیند چشمانش گرد می‌گردد. امام، مورد تعظیم و محبّت و تکریم است. پس، از خانه او برگشته و سراغ عباس می‌رود.

عبّاس بعد از آگاهی از مضمون نامهِ آن نسناس[4] فضل را می‌طلبد و به چوب و فلک می‌کشد.

---

۱. آنچه که از آتش به هوا می‌پرد.

۲. پاک از رذائل اخلاقی.

۳. رانده شده.

٤. جانوری افسانه‌ای و شبیه انسان که هیکلی ترسناک دارد.

مسرور خادم نامه‌ای به هارون خائن نگاشته و واقعهِ به خیانت‌آغشته را گـزارش می‌دهد.

هــارون هــار بــا دســتوری پــر از ننــگ و عــار امــام را بــه ســندی بــن شاهک ملعون جمیع ملائک تحویل می‌دهد.

از طرف دیگر یحیی برمکی پدر فضل برای جبران اشتباه آن فرزند رذل خود را به هارون رسانده و از او می‌خواهد کـه قلـم عفـو و بخشـش بـر خیانـت فضـل بی‌ارزش کشیده و او کار ناتمام فرزند را تمام نماید.

مُهر قبول بر کلام یحیی جهول[1] می‌خورد. پس یحیی بی‌حیا بسان آصـف بـن برخیا[2] در یک چشم برهم‌زدن، تخت جان سیاه‌بختش را به بغداد می‌رساند.

مردم شهر، مضطرب و نگرانند: یعنی یحیـی جـلّاد بـرای چـه بـه بغـداد آمـده است؟

او برای آرامش جماعت، تعمیر قلعه شهر و مبارزه با فتنه دهر را بهانه می‌کند.

آن ملعون، سندی بن شاهک را طلبیده و از او می‌خواهد که آن امـام معصـوم را مسموم نماید. چند دانه رطب سیاه به سیاهی آن قلب پرگناه بـه سـندی داده تا به اجبار به سیدالاخیار بخوراند.

پس خرما و دشمنان همگی هم‌صدا و هم‌نوا بـا مکـر و ریـا بـا درونـی زشـت و مسموم و ظاهری پاک و معصوم به دشمنی موسی مظلوم می‌آیند.

دهـان حضـرت بـا زور آن نامردمـان دیوْسـیرت میزبـان خرمـای سیاه‌صـورت می‌گردد.

---

۱. بسیار نادان.

۲. وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام که بر علوم غریبه تسلط داشت.

سندی روباه‌صفت و مکّار اعیان و بزرگان را از گوشه و کنار فرا خوانده و می‌گوید: موسی بن جعفر را ببینید. آیا بر بدنش زخمی رسته یا بر تنش از آزار گردی نشسته؟ مردم گمان می‌کنند که غذای او جگر کباب و نوشیدنی‌اش خون دل سرخاب است، امّا ببینید که در بهشت زندگی می‌کند. منزل وسیع با فرش‌های زیبا و بدیع[۱] و غلامان مطیع و... . هارون او را در اینجا مقرون داشته تا چون از سفر برگشته با او به صحبت و مناظره بپردازد.

حضرت می‌فرماید: راست می‌گوید. منزل و مکان من وسیع است، امّا بدانید که او مرا به وسیله نُه خرمای زهرآلود مسموم نموده است. فردا رنگ من زرد خواهد شد و روز بعدش از این درڈسرا راحت خواهم شد.

بدن پلید سندی از شنیدن این سخنان آن امام و هادی بسان شاخه‌های لرزان پائیزی به لرزه افتاده و آبروی نداشته‌اش بر باد می‌رود.

همان طور که امام فرموده بود، روز بعد رنگ مبارک آن پیکر پردرد به رنگ عاشقان بی‌تاب شب‌گرد یعنی زرد گرویده و روز دوّم، مرغ جان به سوی جنان جانان و جوار خدای حنّان[۲] پرکشیده و از دست آن امّت بی‌شرم و حیا و بردگان شیطان و شهوت و دنیا آسوده و رها می‌گردد.

آری موسی بن جعفر، غریب و تنها به دور از خانواده و اقربا در میان آن گرگان گرسنه گوشتْ‌پرست و خون‌آشامان تشنهِ مست دست از این دنیای سراپا پست شسته و این قفس تنگ و ننگ را با اهل نیرنگ تنها می‌گذارد.

---

۱. تازه و نو.

۲. بسیار مهربان.

اینک این پُل بغداد است که زیر پل جبروت رساننده عالم لاهوت و ناسوت به خدای ملک و ملکوت و راه وصول بندگان به وصال خدای منّان قرار گرفته است.

صدایی نظر همه را به خویش معطوف می‌دارد: ای مردم بغداد! این بدن سرور اوتاد و اسوه اطاعت و انقیاد[۱] موسی بن جعفر است.

ای خوش آن دل کو به بر دارد حبیب / آن حبیب هم یار باشد هم طبیب

کلبه کلب[۲] است و پست آن دل که او / ذرّه‌ای از مهر تو ناید در او

آنکه اهل اشکم است و هم پیاز / کی چشد پیمانه راز و نیاز

کیست محروم از جهان راز و غیب / غیر مردان پلید و پر ز عیب

رحم کن بر زخم دل ای رحمْ‌دل / دست من گیر و برون آور ز گل

دست ردّ بر سینه‌ام گر می‌زنی / دست خود بر سینه دارم من بسی

تشنه‌ام من تشنه بر آب حیات / وارهان با جرعه‌ای از این ممات

افّ به این جان حقیر و بینوا / کو ندارد دلبری در هیچ سرا

آتشی دارم درین دل پرشرر / آب هفت دریا کجایش شد ثمر

اشک ریزم بر درختی ز آرزو / تا مرادم میوه‌ای گردد ز او

من ندارم ز آهن و پولاد عزم / لطف بنما تا کُشم خصمم به رزم

در همه عمر خون دل‌ها دیده‌ام / خار غم از باغ دوران چیده‌ام

گونه‌هایم جوی اشک چشم‌هاست / چشمهِ چشمان بجوشد سال‌هاست

---

۱. اطاعت.

۲. سگ.

خُمس شادی را به من ده ای بشیر گشته‌ام از ناخوشی اینک فقیر

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

میهمانیِ اجباری

دویست سال است که پیامبر عظیم‌الشأن اسلام از مکّه مکرّمه به مدینه منوّره هجرت نموده است. غصب خلافت امامان بر حق همچنان ادامه دارد تا نوبت به مأمون عباسی اهل جمیع جنایات و معاصی می‌رسد.

او بعد از قرار گرفتن بر اریکه[1] حکومت شهر مرو را محل اقامت قرار داده است.

او دل‌نگران است چرا که بعضی از سادات، در اطراف و اکناف شمشیرهای خویش را از غلاف بیرون کشیده‌اند.

مأمون بوقلمون‌صفت برای خواباندن این آشوب و مخالفت دست به دامن وزیر و مشاور پلید خویش فضل بن سهل جفاکیش می‌شود.

نظر بر این می‌گردد که امام دین و دنیا درهم کوبنده بنیان اشقیا و پناه مردمان بی‌ریا یعنی علی بن موسی الرضا را از مدینه به مرو خوانده و او را علی‌الظاهر ولیعهد خویش ساخته تا سادات از آن حرکات دست بردارند.

امام مطهّر و پاک در ابتدای کار با فرستاده مأمون سفّاک[2] یعنی رجاء بن ابی الضحّاک مخالفت و از رفتن به مرو و مسافرت امتناع می‌ورزد، امّا سرانجام مجبور به سفر هجران و فراق خانواده و خاندان می‌شود.

مولا به کنار قبر مصطفی می‌آید تا وداع بنماید.

---

۱. تخت.

۲. خون‌ریز.

چه سخت است که عاشق شوریده‌حال از بهشت و باغ وصال با جبر فُسّاق به جهنم داغ فراق برده شود! آنهم عاشقی چون علی بن موسی و محبوبی چون نبی خدا.

لعنت بر دیو سیاه و بی‌رحم شهوت و نفرین بر عفریت[۱] آبله‌روی شهرت که تاب دیدن همْ‌آغوشی گل معطّر و بلبل مضطرّ را ندارد!

چه احمقند آنان که دل بر این عجوزه[۲] بدبو و فاحشه و زشتْ‌رو یعنی دنیای کینه‌جو بسته‌اند! و برای وصال آن دست از زنان معطّر و خوش‌بو و باکره و زیبارو یعنی حوران مهرجو شسته‌اند.

آری مأمون خبیث این استاد اعظم ابلیس با هزار مکر و تلبیس تصمیم گرفته که سَحر وصال رضا را به غروب فراق و عزا تبدیل کند.

امام پیوسته با جدش وداع نموده و بیرون می‌آید امّا دوباره برگشته و صدایش به گریه بلند می‌گردد. دل رضا مجذوب محبوب است. چگونه می‌توان جان را از جانان جدا کرد؟

به هر تقدیر کم‌کم وقت رفتن نزدیک می‌گردد. امام، اهل و عیال خویش را جمع ساخته و امر می‌فرماید که با صدای بلند بر او گریه کرده تا صدایشان را بشنود.

صدای هق‌هق گریه‌ها از مردان و زنان و بچه‌ها شهر مدینه و کوچه‌ها را پر می‌کند.

باران اشکِ چشمان پاک آل رسول ملائکه آسمان را از یاد خویش معزول[۳] ساخته است.

---

۱. دیو خبیث و زشت.

۲. پیره زن.

۳. جدا شده.

درود بر تو ای دنیا! که پیوسته کارت باراندن باران اشک از چشمان بندگان خوب خدا و نشاندن خنده بر لب‌های کثیف اعدا بوده است.
سپس امام کریم و بزرگوار قدری زر و دینار در میان آن‌ها به یادگار گذاشته و می‌فرماید: من هرگز به سوی اهل و عیالم برنمی‌گردم.
پس جوادش را به عنوان امام بعد از خویش در میان وکیلان و اطرافیان نیک‌اندیش معرّفی نموده و شهر مدینه را با رفتنش با حزنی بیش از پیش تنها می‌گذارد.
چه لحظات غم انگیزی! و چه روز دردْآمیزی! امام می‌رود و صد قافله دل به همراهش روان. اشک‌ها بر گونه‌ها جاری و غصه‌ها در سینه‌ها ساری.[۱] بیش از همه، این جواد و معصومه‌اند که از هجران پدر و برادر، بال و پر سوخته‌اند.
مدینه به واسطه پیامبر خدا فاطمه زهرا و حسن و سجّاد و باقر و صادق و جواد و بالاخره معصومه پاک‌سرشت و پاک‌زاد است که سرپاست والّا از این مصیبت سوزناک به تلّی از خاک تبدیل می‌گشت.
کاروان امام، بعد از خروج از مدینه و پشت سرگذاشتن شهرهایی همچون بغداد و بصره به حرم اهل‌بیت و شهر پرآوازه و صِیت یعنی قم وارد شده و در میان استقبال مردم گم می‌گردد.
مردم قم، با شور و حال وصفْ‌ناپذیر و استقبال بی‌نظیر به امام خویش خوشامد می‌گویند.
بزرگان شهر، بر سر میزبانی میهمان با یکدیگر دهان به دهان شده‌اند. همه دوست دارند افتخار میزبانیِ میزبان بهشت اَبد از آنِ آنان گردد.

---

۱. جاری بودن، سرایت کردن.

امام، آب پاکی بر دستان آن مردمِ از هم شاکی ریخته و می‌فرماید: شتر من مأمور است.

پس شتر مأمور در میان آن جمعیت پرشور خانه‌ای را برگزیده و در جلوی آن خوابیده، تا دعوا و نزاع برخاسته و برود.

سفر پر نشیب و فراز قم نیز با بهره جستن مردم از آن امام عزیز به پایان رسیده و مقصد بعدی نیشابور می‌گردد.

قافله امام به قافله سالاری آن مرد همام بعد از چشیدن طعم سرد و گرم صحور[1] و پذیرایی بادهای صبا و دبور[2] به نیشابور می‌رسد.

و امّا در نیشابور هم اتفاقاتی میمون و مبارک از آن امام خدامسلک نمایان می‌شود. در ابتدای امر، دو تن از حفّاظ روایات نبوی، به نام‌های أبو زرعه و محمد بن اسلم نیشابوری با التماس و تضرع و زاری از او می‌خواهند که حدیثی را از پدران معظّمش که از جدّ مکّرمش یعنی پیامبر مَهْوش[3] شنیده است، برای آن‌ها به یادگار بگذارد.

امام، استر و مرکوب[4] را متوقف و میخکوب و سایبان محمل را با اقتدا به کشّاف‌الغیوب به کنار و چشمان مسلمانان را به آن طلعت زیبا و نگار روشن می‌نماید.

از هیبت و جمال امام، صدای فریاد و گریه مردم بلند و ابرهای چشم به بارش علاقمند می‌شود. بعضی لباس‌های خویش را می‌درند. گروهی خود را به خاک می‌افکنند و آن‌ها که نزدیکترند تَنگ[1] استرش را می‌بوسند.

---

۱. صحراها.

۲. بادی که از مغرب می‌وزد در مقابل صبا.

۳. مانند ماه.

۴. حیوان سواری.

این ولوله و غوغا و آن ابراز محبّت‌ها تا نیمه روز پابرجا است.
اینقدر اشک از چشمان مردم ریخته که اگر آن‌ها را به هم آمیخته نهـری روان به راه می‌افتد.
در این هنگام، قضات و بزرگان فریاد می‌کشند: ای مردم! گـوش کنیـد و یـاد گیرید. عترت پیامبر را با گریه و ضجّه خود نیازارید. سکوت سکوت تـا حضـرت بتواند با سخنان چون درّ و یاقوت ما را قوتی ببخشد.
در اندک زمانی شهر نیشـابور بـه شـهر اهـل قبـور تبـدیل می‌شـود. سـکوت و آرامش، دهان همه را می‌گیرد. دیگر هیچ صدایی جز صدای بیـرون کشـیدن قلمدان‌ها که بالغ بر بیست و چهار هزار است، شنیده نمی‌شود. همـه منتظـر درّافشانی امامشان‌اند.
حضرت شروع فرموده کلمه‌کلمه، سخنانش را افاده نموده و محمد بن اسلم و أبو زرعه آن را به گوش عامه می‌رسانند.
حضرت حـدیثی را کـه از پـدران پـاک و مطّهـر و آن‌هـا از پیـامبر معنبـر و او از جبرئیل خوشْ‌خبر و او هم از خدای اکبر شنیده، بیان مـی‌دارد: «**کَلِمَـةُ لَا إِلَـهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِی فَمَنْ قَالَهَا دَخَلَ حِصْنِی وَ مَنْ دَخَـلَ حِصْـنِی أَمِـنَ مِـنْ عَـذَابِی**»
کلمه لا اله الا الله سنگر من است. هر کس این کلمه را بر زبان جـاری کنـد و ایمان آورد در سنگرم پناه گیـرد و آن کـس کـه در آن داخـل شـود از عـذاب در امان ماند.
ایـن حـدیث سـر تـا پـا نـورانی را حـدیث سلسـلةالذهب[2] مـی‌نامنـد و نـه بـرای نیشابوریان که برای تمام جهانیان به یادگار باقی خواهد ماند.
سپس امام در محلّه فوزا در خانه پیره‌زنی مؤمنه و پارسا فرود می‌آید.

---

۱. تسمه و نوار پهنی که به کمر اسب یا الاغ می بندند.
۲. زنجیر و واسطه‌های طلایی (زیرا تمام روات آن معصومند)

امـام مهربـان و فرزانـه[۱] در مـدّت اقامتشـان در ایـن خانـه در گوشـه‌ای از آن، بادامی دُردانه می‌کارند. این بادام تـا یـک سـال دیگـر، درختـی کامـل و بـاردار می‌گردد و باعث شفای مردم مریض و بیمار می‌شود.

همچنین امام، برای مردم ایـن محلّـه گرمابـه‌ای خوش‌شـاکله[۲] بنـا نمـوده و چشمه‌ای که آبش کم شده است را چون دجله می‌کند.

بعد از نیشابور سفر ادامـه پیـدا کـرده و از دور رخ «دِه سـرخ» هویـدا مـی‌گـردد. وقت ظهر است و هنگام نماز اما نه از آب خبر است و نه ایاز[۳].

امـام با دستـان خویش چـرک خـاک را از پیـکر زمیـن، پـاک و چشمه‌ای بـس روشن و زلال را از آن مغاک[٤] به جلوه‌نمایی دعوت می‌کنـد. چشـمه‌ای کـه تـا قرن‌های قرن به عشق این امام عظیم‌الشأن در جوش و خروش خواهد بود.

بعد از دهْسرخ و آن معجزه ملموس گذر کـاروان بـه طـوس می‌افتـد. اینجـا بـا تمام شهرهایی که حضرت، از مدینه تا بدینجا طی کرده است متفـاوت اسـت. اینجا قطعه‌ای است از بهشت معمور و سرزمینی بنا شده از نور. اینجا به زودی مزار رضا و محل طواف فرشتگان و محبّان شیدا می‌شود.

امام به کنار قبر سیاه هارون آمده و با دست پاک خـود خطـی در کنـار قبـر آن ناپاک کشیده و می‌فرماید: این تربت من است. من در اینجا دفن خواهم شـد و خداوند، این مکان را محل ورود شیعیان و دوستان مـن خواهـد گردانـد. بـه خدا سوگند که هر کس از آن‌ها مرا در اینجا زیارت کرده یـا سـلام دهـد بـدون

---

۱. عالم، حکیم.

۲. شکل و صورت.

۳. باد خنک.

٤. گودال.

شک خداوند غفران و رحمتش را به شفاعت ما اهل‌بیت برای او واجب می‌گرداند.
سرانجام، این سفر بی‌بازگشت با رسیدن به مرو برای همیشه تمام و لغو می‌شود.
مأمون میمون‌صفت با قلبی آکنده از شرارت در ظاهر به تکریم و احترام امام پرداخته و می‌گوید: من در بنی‌عباس و آل علی نظر کردم و هیچ کس را بهتر و مستحق‌تر از این علی برای خلافت نبیّ ندیدم. سپس خطاب به حضرت می‌گوید: می‌خواهم خود را از خلافت عزل و آن را به شما بذل نمایم.
امام می‌فرماید: اگر تو خلیفه واقعی خدایی درست نیست که چنین کاری نمایی و اگر نیستی که اختیار چنین چیزی نداری.
مأمون نامیمون[۱] می‌گوید: باید قبول کنی و امام باز هم امتناع می‌ورزد.
تا دو ماه، این اصرار و انکار ادامه پیدا می‌کند. سرانجام مأمون می‌گوید: پس حداقل باید ولیعهد من شوی تا پس از من از خلافت برخوردار گردی.
امام می‌گوید: پدران بزرگوار من از جدّم پیامبر به من خبر داده‌اند که قبل از تو از دنیا رفته و مرا به زهر ستم شهید خواهند کرد.
به هر حال سرانجام، مأمون بی‌دین این خصم پرکین خطاب به امام اهل زمین می‌گوید: اگر بر ولایتعهدی گردن ننهی، گردنت را می‌زنم.
حضرت بالاجبار و به شرط اینکه در عزل و نصب افراد و غَزْل[۲] و کسب سنن، دخالت ننموده و فقط از دور نظاره‌گر خلافت باشد، می‌پذیرد.

---

۱. نامبارک.
۲. ریسیدن (کنایه از جعل و تصویب)

مأمون، راضی گشته و امام سربلند دست‌های خویش را به سوی آسمان بلند که: خداوندا! تو می‌دانی که مرا مجبور کرده و به ناچار بر این امر مأمور گردیدم. پس مرا مؤاخذه نکن. چنانکه دو پیغمبرت یوسف و دانیال را به خاطر قبول ولایت از پادشاه زمان خود، مؤاخذه ننمودی.

روز بعد، یعنی ششم ماه رمضان مأمونِ از خدا گریزان مجلسی برگزار کرده و اوّل از پسرش عبّاس و سپس دیگر بزرگان و اکابر بنی‌عبّاس می‌خواهد که با حضرت با احترامی خاص بیعت کنند. سپس به مردم هدایایی داده شده خطبه‌ها خوانده گشته و به نام حضرتش سکّه می‌زنند.

مأمون برای اینکه از هرجهت خیالش راحت و در ریاکاری‌اش جانب احتیاط را رعایت نماید، دختر خود ام‌حبیب را به ازدواج امام غریب و دختر دیگرش امّ‌الفضل نانجیب را به امام جواد لبیب[1] نامزد می‌کند.

ایام، یکی پس از دیگری سپری می‌شود. اگرچه در ظاهر امام عزّت و اقتدار دارد، امّا دل عزیزش از مأمون، خونین و داغدار است و نمی‌تواند کسی را خبردار کند.

آن وحشی‌صفت حیوان کیش و روباه‌وش مکرْاندیش که پیوسته خفّاش را به قیمت طاوس فروخته است، چنان بنیان زندگی را بر امام غریب تخریب و دلش را با رنج و درد قریب می‌سازد که امام مرگش را از خداوند طبیب طلب می‌کند.

چه کسی می‌تواند باور کند که مأمون بی‌حیا که به خاطر ریاست و دنیا سر برادرش محمد امین را از تن جدا کرده و می‌گفت: حکومت، قوم و خویش و

---

۱. عاقل.

نیا[۱] نمی‌شناسد، اینقدر باطن شیطانی‌اش الهی شده باشد که به‌خاطر خدا خود را از خلافت جدا و آن را به امام اهدا کند؟
نه! هرگز گربه برای رضای خداوند، موش نمی‌گیرد. این ثمره مکر و ریا و عشق و علاقه آن اشقیا به خلافت و دنیا است که رهبر حقیقی بشریّت را چنین دردمند و اذّیت نموده است.
امام آگاه و هوشیار در تمام مدّت دوری از مدینه و دیار با وجود این‌همه آزار از اغیار پیوسته به فکر نجات مسلمانان از زیر زنجیر ستم آن جنایت‌کاران و مبارزه با بدخواهان بوده است. به همین منظور ایشان در دفاع از مرزهای اعتقادی با مسیحی و یهودی و آتش‌پرستان زرتشتی و اهل زبور و مردم رومی با هر یک به کتاب و زبانشان و راه و روششان به مناظره برخاسته و همه را سر جایشان می‌نشاند.
و امّا تمام اوراق دفتر عمر حضرت، یکی‌یکی ورق خورده و از آن جز یکی باقی نمی‌ماند.
آری امروز، آخرین روز زندگی امام در این دنیای خونین‌فام است. فرزند زهرا آخرین نماز صبح را ادا می‌نماید. سپس لباس‌های بیرونی را بر تن و در محراب در انتظار رفتن می‌نشیند.
بعد از مدّتی غلامان دولتی آمده و با هم به مجلس مأمون شقیّ وارد می‌گردند.
عجب مجلسی است این مجلس! و چه باشکوه است قصر آن مفلس! قصری که ظاهرش طعنه‌زننده بر خلد برین و باطنش سوزان‌تر ازجهنّم

---

۱. اجداد.

هفتمین است. اینجا محل عبادت شیطان است. نه مأمون بنده و شیطان مولا که شیطان بنده است و مأمون مولا.

مأمون، نشسته و در پیش رویش چند طبق از میوه‌های شسته قرار دارد. انگور و انجیر و سیب گلاب و انار و گلابی و هلوی پرآب. وقتی که نگاهش به علی بن موسی می‌افتد، مشتاقانه از جای خویش جسته و دست نحسش در گردن امام انداخته و پیشانی‌اش را می‌بوسد. پس با احترام و اکرام امام را بر جای خویش می‌نشاند.

نگاه شیطانی‌اش متوّجه انگوری می‌شود که از راه نامشروع به زهری سرکش و بی‌خضوع آبستن شده است. انگوری که بعضی از دانه‌هایش را برای فریب اطرافیان، سالم نگه داشته تا در موقع لزوم آن را کوفت نماید.

دست خویش را به سوی انگور دراز و آن را به بنده خالص خدای فیّاض[1] تعارف کرده و می‌گوید: یا بن رسول الله! انگوری از این بهتر ندیده‌ام.

امام می‌فرماید: شاید انگور بهشت از این بهتر باشد.

مأمون می‌گوید: از این انگور بخور.

می‌فرماید: مرا معاف دار امّا مأمون غدّار اصرار زیادی ورزیده و می‌گوید: به من بدبینی؟ سپس خوشه انگور را از دست امام شکور[2] گرفته و چند دانه از قسمت سالمش را به گورستان خوراک یعنی آن شکم ناپاک فرستاده و باز به دست امام داده و می‌گوید: باید بخوری.

هنوز بیش از سه دانه از آن انگور فتّانه[3] از گلوی امام فرزانه پائین نرفته که جان آن مرد یگانه بالا می‌آید. بقیّه انگور را بر زمین انداخته و بلند می‌شود.

---

۱. بسیار بخشنده.

۲. بسیار شاکر.

۳. فتنه‌گر.

مأمون می‌گوید: به کجا ای پسر عمو؟!
می‌فرماید: به همانجا که مرا فرستادی.
مسیر کوتاه قصر شیطان تا خانه آن امام و سلطان با درد و زجر فراوان طی می‌شود.
فرزند علیّ با وضع بدی به بستر می‌افتد.
خدایا! این چه زهری است که به این سرعت حال امام امّت را به وخامت کشانْد؟! هر چه هست چنان بی‌رحم و قاتل است که نامش هم زَهره زهر را پاره کرده است.
اینک لحظات واپسین پناه عاصین است. باید اسرار امامت به امام بعد منتقل شود، امّا جوادالأئمّه در مدینه است.
ناگاه به قدرت خدای مهربان امام نوجوان در کنار پدر نالان حاضر می‌شود.
چقدر امام از دیدن فرزند همام شاد می‌گردد! با همان حال زار و خسته از بستر خود برخاسته و یعقوب‌وار، یوسف گم‌گشته بزرگوار را در آغوش می‌کشد.
چه منظره جان‌سوزی! و چه صحنه جگرسوزی!
امام زُهّاد[1] دست در گردن فرزندش جواد انداخته و او را به سینه چسبانده و میان دو چشمش را می‌بوسد.
مرگ و نفرین بر آتش شهوت که آب رحمت را از خوبان روزگار و بندگان پاک کردگار دریغ می‌نماید!
و سرانجام پس از سپردن اسرار امامت و علوم و معارف دیانت جان پاک آن حضرت در آخرین روز ماه صفر، به سفر آخرت رفته و در جوار خدای زیبا و کنار اجدادش یعنی آل عبا می‌آرمد.

---

۱. زاهدها.

رضا ای شاه ملک هر دو عالم　　تو پاکی و تو جانی و تو اعلم
به ظاهر گرچه میهمانی به ایران　　به باطن جمله بر خوان تو میهمان
تویی شمس‌الشموس و جان هستی　　چه گردد گر بگیری دست پستی
دلم هر لحظه بر کوی تو پرواز　　همی دارد نمی‌خوانیش به آواز؟
همه عمرم به خاطر این نظر بود　　که از فیضت شوم محبوب معبود
شرابی ده به من ای شاه عادل　　که تا ویران کنم بتخانه دل
کند شیطان همی دزدی ز دینم　　بده نیرو که تا مرگش ببینم
شکایت‌ها کنم بر تو ز این دل　　پذیرد در برش یاران باطل
به یک‌سو دشمن است و نفْس قاتل　　به دیگرسو من و غم‌خانه دل
دریغا زین همه جرم و گناهم　　مرا محروم بنموده ز یارم
بنه تاج کرامت بر سر من　　که تا گردم شه و سالار این تن
به حق مادرت زهرای اطهر　　نما مِسّ وجودم را تو گوهر
به روز و ماه و سال و عمر تارم　　همی خواهم شوم بر یار، محرم
بکار بذر محبّت اندرین دل　　که تا گردد درخت عشق حاصل
خداوندا دلی ده مست و مجذوب　　کشاند این تنم بر سوی محبوب
نسیم لطف تو کی می‌وزد یار　　بر این بستان بی‌گل لیک پرخار

السلام علیک یا جوادالأئمّه

اقیانوس بی‌کران علم

امام غریب و مظلوم و دربردارنده تمامی دانش‌ها و علوم علی بن موسی با شهادت به سرای عُقبی[1] رفته است.

خبر شهادت به شهر مدینه رسیده است. شیعیان همگی عزادار و اندوهگین و غم‌خوار هستند.

محمد بن علی الجواد فرزند آن امام پاک نهاد صاحبْ‌عزاست.

مردم، تک‌تک و دسته‌دسته به منزل امام آمده و تسلیت می‌گویند.

گویا چیزی فکر شیعیان را تصاحب کرده است. سن جوادالأئمّه نُه سال بیشتر نیست. چگونه یک کودک می‌تواند به مسلمانان کمک نموده و بار عظیم امامت را بر دوش بکشد؟ انسان اگر بخواهد نانی هم بپزد باید سنّ و سالی داشته باشد تا چه رسد به منصب عظمای ولایت و امامت که امری است محتاج به کفایت.

دیری نمی‌پاید که به فضل خداوند، علما و اشراف و بزرگان شیعه از تمام ممالک، متوّجه مکّه و انجام اعمال حج و عمره می‌گردند.

آنان به خدمت امام کم‌سال امّا بزرگ و بی‌مثال رسیده و از وفور معجزات و کرامات و علوم و کمالات اقرار به امامت آن سرچشمه برکات نموده و زنگار شک و شبهه از آینه خاطر، شسته و خیالشان آسوده می‌گردد.

---

۱. آخرت.

از سوی دیگر چون مأمون کژدم به‌خاطر شهادت امام هشتم مورد طعنه و ملامت مردم قرار گرفته و می‌خواهد به نحوی در ظاهر خود را از جِرم آن جُرم، مبرّا و طاهر نشان دهد، بعد از برگشت از سفر خراسان نامه‌ای به امام جن و ملک و انسان نوشته و ایشان را با احترام و احسان به بغداد می‌طلبد.
او به انگیزه‌های فراوان قصد تزویج ام‌الفضل نادان به آن امام نوجوان را دارد.
وقتی که بنی‌عباس متوجه این موضوع مهمّ و حسّاس می‌شوند، زبان به اعتراض دراز کرده که: ای مأمون! حال که لباس خلافت بر قامت بنی‌عباسْ جماعت مناسب درآمده و این شرف و کرامت در ما قرار گرفته، چرا می‌خواهی آن را از این قالب درآورده و بر اولاد علی بن أبی طالب بپوشانی. آنهم با آن دشمنی‌های دیرینه ما و آل ابی طالب؟
مأمون می‌گوید: سبب این دشمنی‌ها که گفتید کیست به جز پدران پلید؟ چرا که اگر حق اولاد علی یعنی خلافت نبیّ را غصب نمی‌کردند چنین عداوتی را میان خود و آن‌ها نمی‌دیدند. آن‌ها به امامت و خلافت، از ما سزاوارترند. مگر لباس خلافت را هر بی‌سر و پایی می‌تواند، بر سر و پا کند. این لباس، فقط بر قامت رعنای آل پاک نبی خدا یعنی أئمّه هُدی دوخته شده و هر کس دیگر آن را به تن کند، لباس ایمانش را درآورده است.
امّا بنی‌عبّاس خبیث سخنان ریاکارانه آن ابلیس را نپذیرفته و می‌گویند: محمد بن علی الجواد کودکی است خردسال و بی‌سواد. او هنوز به گوهر علم و کمال، آراسته نگشته است. اگر صبر کنی تا کامل شده و سپس دخترت را به عقدش درآوری بهتر است.
مأمون می‌گوید: شما به حال این خاندان نادان هستید. این‌ها کسانی هستند که علم، در خانه آن‌ها متولد شده رشد و نموّ نموده و بار گرفته. علم آن‌ها علم

الهی و کمالاتشان نامتناهی است. صغیر و کبیر آن‌ها بر علم، امیر است. اگـر شک دارید تمام علمای زمان را گِرد آرید و با او محفـلی علمی بگذارید تا عـالم از جاهل و ناقص از کامل جدا گردد.

پس قرار بر مباحثه می‌شود.

مأمون، مجلسی بس عظیم برای نبرد علمی تنظیم می‌کند.

بـه پیشـنهاد بنی‌عبـاس، یحیـی بـن اکـثم کـه نزدشـان در عِلـم، عَلَـم[1] و در کمالات، کاملی مسلّم است، بـه‌عنوان فرمانـده لشـکر دانـش و دیگـر علمـا و بزرگان، به منزله سربازان آن ارتش در میدان رزم با عزمی جـزم آمـاده منـاظره می‌گردند.

و امّا در سوی دیگر میدان، نوجوانی نو رسیده و پاکْ‌طینت و خدادیده که علـم بازیچه غلامانش و کمال، دیباچه[2] کتاب کنیزانش است، قرار گرفته.

مأمون آمده و خود را در کنار امام جای می‌دهد.

یحیی کاسه چشمانش را از چهره مأمون پر می‌سازد.

یا امیرالمؤمنین! رخصت می‌دهی به سرای سؤال راهی شوم؟

امیرالمفسدین می‌گوید: از خود ایشان اجازه بخواه.

یحیی پیر و کهن‌سال از امام کودک و خردسـال اذن سـؤال می‌گیـرد: فـدایت شوم. نظر شـما در مـورد مُحرمـی کـه صـیدی را از زنـدگی محـروم مـی‌کنـد، چیست؟

امام کوچک بزرگ‌منش و دریـای خروشـان علـم و دانـش از صـدف دهـان دُرّ گران می‌ریزد: آیا در حِلّ[3] کشته یا در حرم؟ عالم بوده یا جاهل؟ عامد[1] بوده یا

---

۱. پرچم، سرشناس.

۲. مقدّمه.

۳. منطقه‌ای بر دور مکه تا فاصله‌ای معیّن، حرم نام دارد و خارج از آنرا حِلّ می‌گویند.

ساهی[۲]؟ آزاد بوده یا بنده؟ صغیر بوده یا کَبیر؟ این اولین صیدش بوده یا قبلا هم چنین کرده؟ آیا صیدش پرنده بوده یا غیر آن؟ صیدش کوچک بوده یا بزرگ؟ مصرّ است یا پشیمان شده؟ شب صید کرده یا روز؟ احرامش احرام عمره بوده یا حج؟

یحیی بن اکثم آن عالم به ظاهر اعظم هر چه در بیشه علمش با مرکب اندیشه‌اش سیر می‌کند راه به جایی نمی‌برد. از شدت تعجّب، انگشت به لب غرق دریای حیرت و عجب می‌گردد. ابر عجز و واماندگی در آسمان چهره‌اش ظاهر و باران عرق از آن باریده و از پاسخ می‌ماند.

حضّار مجلس نیز وضعی بهتر از یحیی ندارند. سیاهی مردم چشمان در کاسه دیدگان از حرکت پشیمان و میله‌های زندان زبان یعنی عمودهای دندان از هم گریزان شده و آن زندانی فراری بی‌قراری می‌کند.

مأمون وقتی که می‌بیند در مقابل بنی‌عباس حرفش به کرسی نشسته است، شکر سفید شادی در دیگ سیاه قلبش آب گشته و لبان نحسش به خنده لعاب[۳] می‌گیرد: حال فهمیدید که اشتباه می‌کردید؟

سپس رو به امام کرده و از او می‌خواهد که خطبه عقد ازدواج خویش و امّ‌الفضل لایق خیش[٤] را بخواند.

بعد از مراسم عقدخوانی و آداب و رسوم میهمانی عوام، متفرق و خواص در نزد آن منافق می‌مانند. مأمون به حضرت می‌گوید: فدایت شوم! اگر مایل باشید جواب مساله مُحرم مُجرم را بفرمایید تا محروم نمانیم.

---

۱. کسی که عمداً کاری را انجام می‌دهد.

۲. کسی که سهواً و از روی غفلت کاری را انجام می‌دهد.

۳. درخشش و جلای روی سفال.

٤. وسیله‌ای به گردن گاو برای شخم‌زدن.

پس حضرت شروع به جواب نموده و جمع جاهل را به راه صواب[۱] می‌برند.
صدای تحسین و مرحبا از مأمون بی‌خبر از خدا بلند شده و می‌گوید: شما هم از این اکثم سؤالی بپرسید.
امام به آن عالم ناتمام می‌فرماید: بپرسم؟
می‌گوید: هرطور که شما دوست دارید. اگر بدانم می‌گویم و اگر ندانم می‌جویم.
امام می‌فرماید: در ابتدای روز، مردی به زنی نگاه می‌کند در حالی که نگاهش حرام است. وقتی که روز بلند می‌شود، بر او حلال است. به وقت ظهر حرام و به هنگام عصر حلال. زمانی که آفتاب غروب می‌کند، حرام گشته و وقت عشاء، حلال و نصف شب، حرام و به هنگام طلوع فجر، حلال می‌شود. بگو: چرا این زن گاهی بر آن مرد حرام است و گاهی حلال؟
یحیی شوریدهْ‌حال بسان امیر لشکر جُهّال به زیر بار سنگین این سؤال دست و پا زده و از امام خردسال می‌خواهد که به فریادش برسد.
پس امام با بازی دادن زبان و لب‌ها به آن دست و پا زدن‌ها خاتمه می‌دهد: این کنیزکی است و آن مردی اجنبی. به هنگام صبح، نامحرم بودند و نگاهشان حرام. چون روز بلند می‌شود، مرد اجنبی کنیز را خریده[۲] و برایش حلال. وقت ظهر او را آزاد ساخته و حرام است. وقت عصر با او ازدواج نموده و حلال می‌باشد. به هنگام مغرب او را ظهار[۳] کرده و حرام می‌شود و در زمان

---

۱. درست.
۲. خود خرید کنیز، باعث مَحرمیّت او و صاحبش می‌شود بدون نیاز به صیغه عقد ازدواج.
۳. مردی به زنش بگوید: پشت تو بر من مثل پشت مادرم است (کنایه از رویگردان شدن از عمل زناشویی که با دادن کفاره‌ای خاص دوباره زن و مرد بر هم حلال می‌شوند)

عشاء کفّاره ظهار داده و حلال می‌گردد و نصف شب او را یک طلاق داده و حرام است. وقت فجر به زن رجوع کرده[۱] و حلال می‌شود.

در این هنگام مأمون مردمْ‌آزار رو به حُضّار کرده و می‌گوید: ای بنی‌عباس! آیا در میان شما کسی هست که برای این مساله جوابی شایسته و صالح و از بهر آن سؤال پاسخی بی‌اشکال داشته باشد؟

می‌گویند: نه به خدا. تو بهتر از ما فرزند رضا را می‌شناختی.

غاصب خلافت مأمون مکّار و روباه‌صفت همو که در آشکار بایزید[۲] است و در نهان با یزید می‌گوید: وای بر شما! اهل‌بیت پیامبر در فضل و کمال از همه خلق برتر و کمیّ سنّشان در این امر، بی‌اثر است.

خشم خدا

معتصم عباسی برادر مأمون ملعون و عاصی برای آنکه خیالش از جانب آن امام قدسیّ[۳] آسوده باشد که دست به شورش و... نمی‌زند، او را از مدینه به بغداد محل حکومت ظلم و بی‌داد فرا می‌خواند[٤].

هر روز نقشه‌ای می‌کشد که چگونه امام را از سر راه بردارد. روزی چاره‌ای اندیشیده و پاره‌ای از وزرای خود را طلبیده و می‌گوید: بر علیه محمد بن علی

---

۱. در بعضی از انواع طلاق مثل رجعی، صرف رجوع مرد به زن باعث جاری شدن احکام ازدواج می‌شود.

۲. بایزید بسطامی، از عرفای مشهور.

۳. پاک.

٤. بعد از به درک واصل شدن مأمون، حضرت مدّتی را در مدینه می‌ماند تا دوباره به وسیله معتصم به بغداد فرا خوانده می‌شود.

شهادت پوچ و توخالی داده و بنویسید که: او قصد شورش بر علیه من بزرگْ‌منش دارد.
بر همین اساس، معتصم این شیطان مجسّم مجلسی را در صحن قصر خویش فراهم کرده و امام را فرا می‌خواند.
بعد از حضور امام جواد در میان آن قوم عاد معتصم شیّاد می‌گوید: تو می‌خواهی برعلیه من خروج و تا قلّه خلافت عروج کنی.
امام می‌فرماید: به خدا قسم که من چنین کاری نکرده‌ام.
معتصم می‌گوید: فلان و فلان شاهدند. سپس دستور می‌دهد آن‌ها را حاضر کنند.
بعد از ورود دو وزیر نابکار در برابر امام بزرگوار می‌گویند: بلی! این نامه‌های توست. تو می‌خواهی پایه‌های حکومت را سست نمایی. این نامه‌ها را ما از غلامان تو به دست آورده‌ایم.
دل امام از این توطئه تمام به درد آمده و سر مبارک را به سوی سقف هستی یعنی آسمان آبی بلند که: خداوندا! اگر این‌ها دروغ می‌گویند، آن‌ها را بگیر.
هنوز حرف حضرت تمام نشده که اشک حسرت از چشمان آن قوم پست‌فطرت ریزان می‌شود. زلزله‌ای سخت و فلکْ‌فرسا که زلزله قیامت به نزدش بی‌اثر است و خنثی آن قصر و سرا را دربرمی‌گیرد.
گویا از سخنان زشت آن مردمان بر علیه این امام زمان و خوف از عذاب خدای منّان چنین لرزه بر اندام زمین افتاده است. هر کس که از جای خود برمی‌خیزد بر زمین می‌افتد و آنان که نشسته‌اند بر آن می‌غلطند. دنیا در پیش چشمان تارشان، تیره و تار و عمرشان آویزان می‌شود به یک رشته تار. همگی در دام زلزله اسیر گشته و قدرت‌ها برای فرار بی‌تأثیر می‌ماند.

این اگرچه ظاهرش زلزله است ولی به باطن، خشم خداست که چنین جلوه‌گر است.

معتصم می‌گوید: یا بن رسول الله! من از حرف خود توبه و به درگاهت لابه می کنم. دعا کن که خدا این جنبش را از زمین بگیرد.

حضرت می‌فرماید: خداوندا! این لرزش را به آرامش مبدّل کن. تو خود می‌دانی که این جماعت دشمنان تو و منند.

در این هنگام زمین چنان آرام می‌گیرد که گویی طفلی شیرخوار آرام و بی‌آزار در آغوش مادری غمگسار به خواب رفته است.

جان جسمم گشته‌ای ای مهربان — نی، که جانِ جان من باشی بدان
فرق سر تا شصت پایم بی‌گمان — شد فدای شصت پا تا فرقتان
گر که می‌بارد سحاب[1] از بهر ما — اشک اوست از شوق دیدار شما
می‌فتد این آسمان بر روی خاک — بی‌وجودت ای ستون تابناک
نامت از شیرینی بی‌وصف خویش — شهد را بر من نموده زهر و نیش
وه چه پاکی ای نگار بی‌مثال — پاکی اندر خیل تو قطعی ذغال
چون که صندوق دهانت باز شد — گوهر پندت برون انداز شد
تشنه‌ام ای چشمهِ آب حیات — این حقیر بینوا را ده نشاط
خنده دشمن به اشکم شد فزون — ای امید من عدویم کن زبون[2]
مهر و رأفت حرفه و کار تو است — بند غم با دست تو از هم گسست

---

۱. ابر.

۲. خوار و حقیر.

اصل و فرع خیری و نور جهان پس ز ظلمت مفلسان را وارهان

من شنیدستم کریم است آن کسی که دهد درّ گران بهر خسیّ[۱]

ای کریم و مهربان و بی‌نظیر این متاع مور نادان را پذیر

در بساط من متاعی جز امید نیست با مهرت نما آن را خرید

کاش زین افسانه و خواب و خیال وارهم آیم به سویت در وصال

---

۱. ناقص، اندک.

السلام علیک یا علی بن محمد الهادی

زینب دروغین

دربار، دربار متوکل عبّاسی اسوه کفر و ناسپاسی است. زنی جوان، ادّعا دارد که زینب کبری دختر فاطمه زهرا است.

متوکّل می‌گوید: از زمان زینب تا به حال سال‌های سال گذشته و تو جوانی.

می‌گوید: جدّم رسول خدا بر سر من از سر لطف، دستی کشیده و دعا فرموده هر چهل سال یکبار، خزان پیریّ‌ام به بهار جوانیّ‌ام تبدیل شود.

متوکّل سیاه‌دل و وحش بزرگان آل ابو طالب و بنی‌عباس و قریش را برای حلّ این مشکل و ایفای نقش احضار می‌کند.

همه می‌گویند: ای زن! تو دروغ می‌گویی. زینب علیّ در فلان سال قمری از غصه برادر روحش از این سرای دردْآلود، مکدّر و به سوی خدای بنده‌پرور پر گشود.

امّا زینب دروغین همچنان در بوق اصرار و یمین[1] دمیده که: زینبم. این‌ها دروغ می‌گویند. من از چشم مردم پنهان بوده و هیچ کس بر حالم مطلع نبوده تا اینکه اینک ظاهر شده‌ام.

علما و بزرگان خطاب به متوکل نامسلمان می‌گویند: چاره کار در پیش حلّال مشکلات سرمنشأ برکات پناه عارف و عاصی علی بن محمد الهادی است.

---

۱. سوگند.

امام طاهر در میان حُضّار حاضر و خطاب به عمّه دروغین ساحر می‌فرماید: زینب در فلان سال وفات نموده است.
می‌گویند: او این را قبول ندارد. دلیل و برهانی بر علیه این زن ظلمانی ارائه بفرمایید.
امام عالِم به آشکار و نهان خطاب به متوکل جاهل و نادان می‌فرماید: گوشت فرزندان فاطمه برای درنّدگان، اطعمه[1] نمی‌شود. او را به پیش شیران بفرست. اگر راست بگوید، در امان است.
مدّعی خلافت به مدّعی مقام دختری امامت می‌گوید: نظرت چیست؟
می‌گوید: او با من دشمنی دارد و با این نقشه می‌خواهد مرا در دهان شیر بگذارد.
امام می‌فرماید: اینجا تعدادی از اولاد فاطمه‌اند. هرکدام را که می‌خواهی بفرست تا حقیقت معلوم شود.
رنگ رخسار حضّار از سرخی بیزار و به رنگ عُشّاق بی‌قرار یعنی زردی دچار می‌شود. بعضی می‌گویند: چرا ابن الرضا حواله به دیگران می‌کند؟ چرا خودش نمی‌رود؟
متوکل می‌گوید: یا أبا الحسن! چرا خود به نزد آن‌ها میهمان نمی‌شوی؟
می‌فرماید: میل توست. اگر بخواهی می‌روم.
متوکل که آن روح کثیف دوزخی‌اش همیشه در جهنّم کینه، سوزان و مشوّش[2] بوده و پیوسته در حسرت کندن چاهی بر سر راه آن مرد الهی مانده

---

۱. طعام‌ها.
۲. آشفته.

فرصت را غنیمت شمرده تا به خیال خام خویش به وسیله شیران گرسنه درنّدهْ کیش امام را ریش‌ریش بنماید. می‌گوید: خود شما بروید.

نگهابان نردبانی بر قفس گذاشته و امام از پلّه‌های آن گذشته و بالا می‌رود.

اگرچه دل اهل مجلس از ترس در گوشه خانه سینه بی‌هوش می‌افتد، امّا در عوض، موی بدن‌ها راستْ‌قامت قد می‌کشد: مگر کسی با دم شیر بازی می کند؟

حضرت، به داخل قفس رسیده و با دلی از عشق خدا افروخته و خاطری آرام و آسوده در میان شیران، نزول فرموده و قرار می‌گیرد.

اینبار دل صدْرنگ حضّار، رنگ ترس را از دست داده و رنگ تعجّب را به خود می‌گیرد. شیرها به خدمت امام آمده و از روی خضوع و بی‌تشویش سر خود را در پیش امام خویش بر زمین می‌نهند.

حضرت دست مبارک خود را بر سر آن‌ها مالیده و امر می‌فرماید: که کنار روند.

پس شیران برخلاف آن مردمان امامشان را اطاعت کرده و به کنجی می‌روند.

یکی از وزرای متوکل که پیوسته از کاسه چاپلوسی روزی‌اش حاصل است، رو به او کرده و می‌گوید: دیگر صلاح نیست که ابن الرضا آنجا بماند. او را زود بخواه تا این معجزه، تو را تباه نسازد.

بنابراین حضرت را می‌طلبد. وقتی که امام می‌خواهد پا بر نردبان نهاده و بیرون آید شیران به دور وجود حضرتش گرد می‌آیند و خود را به لباس او می‌مالند.

امام اشاره می‌فرماید: برگردید و آن‌ها برمی‌گردند.

بعد از اینکـه سرچشـمه آب حیـات از آن قفـس مـرگ و ممـات بیـرون می‌آیـد خطاب به اهل مجلس می‌فرماید: هر کس که گمان می‌کند فرزند زهراسـت، به درون قفس برود.

در این هنگام صدای گریه و التمـاس از آن زن خدانشناس بلنـد می‌شود: من دروغ گفتم. من دختر فلان مَردَم. شب و روز برای پخـتن خیـال خـام در تنـور سینه با شعله آه، آتـش افـروختم، امّـا مگـر بـا حلواحلـوا کـردن دهـن شـیرین می‌شود؟ پس به ناچار برای رسیدن به حلوای شیرین دنیـا تلخـی افتـرا[1] را بـه جان خریدم و شد آنچه که شد. اینک بـا آب عفـو، دل آلـوده‌ام را بشـوئید کـه توبه کارم.

متوکل می‌گوید: این زن را به نزد شیران بیفکنید که جُرم او را جز دنـدان‌های تیز و بی‌رحم آن‌ها پاک نمی‌کند. این طعمه شیطان باید طعام شیران گردد.

ای دل! عجب از این روزگار بد گِـل! خلیفـه ابلـیس هیـز کـه خـود را جانشـین خداوند عزیز دانسـته و خلیفـه حقیقـی را بـه شـهادت می‌رسـاند، نگـران جـرم دیگران است.

به‌هرتقدیر مادر متوکل دیوْضمیر شفاعت آن زن فلکْ‌زده فقیـر را نمـوده و او را از چنگال مرگ آدمْ‌خوار شکست‌ناپذیر می‌رهاند.

لشکر ملکوتی

خلیـفه نابکـار و جنایتْ‌پیشه بنـی‌عبـاس در شهر سـامرّا بــا تمـام تجهیـزات و اثاث رحل اقامت افکنده است.

---

۱. تهمت زدن.

لشکری قویّ و استوار که تعدادش به نود هزار سوار می‌رسد، اطرافش را فرا گرفته است.

با حمله غافلگیرانه شیر روز، آهوی شب پا به فرار گذاشته است. روز از راه رسیده و دزد خلافت بیدار گشته است. به امر او تمام آن سپاه جنگ‌جو موظّف می‌گردد که توبره اسبان خود را از گِل سرخ مملوّ و در میان بیابان وسیع اطراف شهر برای ساختن کوهی قامتْعُلوّ بر روی هم بریزد.

سپاهیان به منظور اطاعت فرمان آن خلیفه نادان با توبره‌های پر از گِل سرخ زمین در میان بیابان، کوهی ارغوانی و خونین می‌سازند.

سپس به لشکر خود دستور می‌دهد تا خود را به جواهرات مخصوص مجلس رزم از تیغ و سنان و سهم[1] آراسته و با دستور او به جلوه‌نمایی بپردازند تا بدین ترتیب دل امام هادی را بلرزانند و فکر قیام و طغیان را از ذهن او و تمامی خاندان علیّ بیرون برانند.

خلیفه بی‌دین و کانون نفرت و کین بر فراز کوه سرخ پانهاده و امام علی بن محمد بن علی را طلبیده و می‌گوید: از شما خواستم بدینجا بیائید تا بر لشکریانم چشم گشائید.

به فرمان آن بنده نافرمان لشکر، در برابر چشمان امام قهرمان ظاهر می‌شود. سپاهی که با آن شوکت و عظمت زهره هر لشکر و قدرت را آب و از شدت شجاعت و سلاح، آشفته و بی‌تاب می‌نماید، امّا غافل از اینکه هر قدرتی به نزد آن امام بزرگ، ضعفی بیش نبوده و اوست که به هر نیرو و توانی قدرت می‌بخشد.

---

۱. تیر.

قدرت خداوند فرد[1] و فرمانده لشکر شجاعت و نبرد با تیـر کـلام خـویش قلـب سیاه آن غاصب بدْاندیش را هدف قرار داده و به خون ترس آغشـته می‌سـازد: می‌خواهی من نیز لشکر خود را به تو نشان دهم؟

می‌گوید: بله!

حضرت دعا کرده و می‌فرماید: بنگر.

ناگاه تمام فضا از صحن صحرا تا اوج سما از شرق تا غرب، پر از ملائکه مسلّح می‌شود.

باران ترس و وحشتِ فرو ریختهِ از ابر اسلحه فرشـتگان چنـان بـر گنـداب دل آن نامسلمان می‌بارد که علف هرزه بی‌هوشی به سرعت در آن می‌روید.

مدّتی گذشته تا باز چشمانش به روی دنیا باز می‌شود. حضـرت می‌فرمایـد: مـا به دنیای شما کاری نداریم. ما به آخرت مشغول بوده و خیال خروج برعلیـه تـو را نداریم.

مظهر جمله صفاتی ز خدای ازلیّ[2] غیر این عیب بود، پور علیّ

شد بهشت مزد کم یک نَفَست چه بود اجر همه روز و شبت

معدن جود و کرم، بحر عطا به گدایان درت پادشها رو بنما

که کشد ناز من خوار حقیر جز تو ای یار خداکیش خبیر[3]

همهِ جسم و تن جان به وفور خورده شلّاق غم از دهر کفور[4]

---

۱. یگانه.

۲. زمان بی‌آغاز.

۳. آگاه.

٤. ناسپاس.

چه کند بنده بیچاره و زار / گر نباشد مدد از جانب یار

مردمان، دل به جهان داده و من / داده‌ام بر کف تو بند و رسن[۱]

میخ اندرز در این دل نرود / گر که پتکش فلک پیر شود

داد و بیداد از این فتنه‌سرا / که دهد هر شب و روز جام بلا

دست این خلق به نخلت نرسد / مریم دل به رطب ساز مدد

پتک غم روزن سوزن بنمود / حلقه سینه داغم به عنود[۲]

حرم دل که بود جای خدای / هِرَم[۳] مصری شیطان شده وای

چشمه چشم مرا خشک بنمود / دوستی این دل و آن خصم لدود[٤]

هادی ای راهنمای دل و جان / گمرهم، این تو و این بند عنان

---

۱. طناب.

۲. ستیزه کار

۳. یکی از اشکال هندسی (اهرام مصر باستان)

٤. دشمن سرسخت.

السلام علیک یا حسن بن علی العسکری

آب توبه

اینجا شهر قم است. شهری که از همان صدر اسلام مهد و حرم اهل‌بیت گرام بوده و تا قیامت نیز خواهد بود.

وکیل اوقاف شهر، مردی صالح و بااخلاق به نام احمد بن اسحاق است. خانه او خانه امید بی‌پناهان گرفتار و سرایش سرای کمک به دوستان أئمّه اطهار است.

از حمله کوبه[۱] در، به در خانه احمد ناله و فغان آن به تق‌تق، بلند می‌شود. نوکران او به پشت در می‌آیند و آن را می‌گشایند. سیدحسین است که کاسه نیاز را به سوی آنان دراز کرده است.

مطلب به گوش احمد می‌رسد. او سیّد را به خوبی می‌شناسد. درست است که او از سادات شهر است، امّا کارش شرب خمر است. سید، رسوایی را تا آنجا رسانده که در ملأ عام به نوشیدن این مایع سرخْ‌فام حرام مبادرت می‌ورزد.

احمد هر چه که به خودش فشار می‌آورد نمی‌تواند قبول کند پولی که باید صرف فقیر و قلندر[۲] شود برای کمک به یک فاسق بی‌شرم، هدر رود.

به نوکران می‌گوید: اجازه ندهید که داخل خانه‌ام شود. او را رد کنید.

سیّد گنه‌کار دل‌شکسته و غم‌خوار و ناامید و مأیوس‌وار راه خانه را در پیش می‌گیرد.

---

۱. وسیله‌ای برای کوبیدن در خانه که بر روی خود در نصب می‌شود.

۲. فقیر.

هنوز چندی از این ماجرا نگذشته که توفیق زیارت خانه خدای رزّاق نصیب احمد بن اسحاق می‌شود.

در بین راه سری هم به سامرّا زده تا به پابوس مولایش امام حسن بن علی العسکری اقیانوس بی‌پایان فضائل معنوی نائل گردد.

با هزار آرزو و امید و دنیایی دل‌خوشی و نوید خود را به خانه آن امام فرید رسانده و دقّ‌الباب می‌نماید امّا حضرت او را نمی‌پذیرد.

دل احمد، بسان گنجشکی ناخرّم در دام پنجه‌های قوی و تیز عقاب غم گرفتار می‌شود.

اینقدر برایش سخت است که روز زژرخسار به پیشش شب تار می‌گردد! سیلاب اشک، از چشمانش سرازیر می‌شود. آنقدر ناله و تضرع می‌نماید تا اذن دخول صادر می‌گردد.

کمی دلش آرام می‌گیرد. با دیدن امام، مثل فرزند دلتنگی که عقده دل به پیش پدر باز می‌کند، اشک از دیده فشانده و خطاب به آن سرور می‌گوید: یا بن رسول الله! چرا چشمان مرا از دیدن این جمال دلگشا محروم ساختید؟ من از شیعیان شمایم و به شما عشق می‌ورزم.

امام مهربان می‌فرماید: علت این است که تو پسر عموی ما را از در منزل خود رد کرده و او را نپذیرفتی.

باز هم گریه به سراغ چشمان احمد آمده و دیدگانش را بارانی می‌نماید: به خدا قسم من آن کار را فقط برای این انجام دادم که سیّد، آب توبه را جایگزین شراب کند.

امام می‌فرماید: راست می‌گویی، ولی سادات را حتما باید اکرام و احترام نمود، در هر حال که باشد. نباید آن‌ها را حقیر شمرد و اهانت کرد چرا که آن‌ها به ما منسوبند که اگر چنین نکنی اهل ضرر و خسران می‌گردی.

کویر سوزناک جگر احمد با آب خنک سخنان دلسوزانه امامِ سرآمد خنک گشته و جان و روحش آرام می‌گردد.

از امام خداحافظی نموده و راه قم را در پیش می‌گیرد.

بعد از ورود به شهر، کم‌کم همه اقشار از آمدنش خبردار شده و برای دیدن زائر خانه آفریدگار به خانه‌اش می‌آیند.

از جمله کسانی که به منزل احمد می‌آید، سیّدحسین بینواست. وقتی که نگاه احمد بن اسحاق، در میان جمعیت، چهره سیدحسین را در آغوش می‌کشد، از جای خویش برخاسته و به سراغش می‌آید و با عزّت و احترام در صدر مجلس می‌نشاند.

همه تعجّب می‌کنند. احمد بن اسحاق صاحبْ‌منصب و مالْ‌دار کجا؟! سیدحسین لایق سبّ[1] و مال[2]دار کجا؟!

طوفان حیرت و تعجّب، جان سیّد را درمی‌نوردد. رو به احمد کرده و می‌گوید: نه از آن دلْ‌شکستن‌ات و نه از این دل‌بستن‌ات؟! چیست علّت این همه محبّت‌ات؟!

احمد، سفره دل خویش را باز کرده و با سیر تا پیاز ماجرایش از سؤال سیّد پذیرایی می‌نماید.

با تمام شدن صاعقه‌های پی در پی کلام احمد، ابر دیدگان حسین شروع به باریدن می‌کند: من و آن‌همه حماقت امام و اینقدر محبّت!

پس به شدّت از کارهای زشت گذشته پشیمان گشته و با آب توبه جان آلوده خویش را تطهیر نموده و بعد از بازگشت به منزل، تمام خمره‌های خمر و

---

۱. فحش و ناسزا.

۲. چهارپا مانند الاغ و استر.

شیشه‌های شراب که اینک در نظرش بول شیطان خانهْخراب جلوه می‌نماید را شکسته و اصلاح می‌گردد.

آری اکنون دیگر، سیدحسین در شهر قم از خوبان مردم است که پیوسته جایش خانه معبود و کارش سجود بوده تا روح پاکش به جنان قدس پرواز نموده و جسم مطهّرش در جنان قم در کنار مزار دختر امام هفتم فاطمه معصومه دفن می‌گردد.

روزی بهشتی

جعفر بن شریف گرگانی یکی از شیعیان مومن و ربّانی می‌باشد که راه زیارت کعبه روحانی را در پیش گرفته است.

مقداری از اموال شیعیان گرگان به امانت به او داده شده تا در بین راه حج به امام عسکری شاهنشه فلک دلبری برساند.

پس وارد سامرّا شده و مستقیم به خانه فرزند زهرا وارد می‌گردد.

هنوز خیال دارد به امام عرض کند: اموال را به چه کسی تحویل دهم؟ که امام زودتر می‌فرماید: به مبارک، خادم من بده.

بعد از اینکه اموال را به مبارک خادم آن امام مبارک داده می‌گوید: شیعیان شما در گرگان به شما سلام فراوان می‌رسانند.

می‌فرماید: مگر بعد از حج به گرگان برنمی‌گردی؟

می‌گوید: برمی‌گردم.

امام می‌فرماید: از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر به گرگان رسیده و در روز جمعه سوّم ربیع دوّم، اوّل روز به شهرت وارد می‌شوی. به مردم گرگان بگو: من آخر همان روز به آنجا خواهم آمد. خداوند، تو و اموالت را سالم به گرگان رسانده و در حالی به آغوش خانواده‌ات باز می‌گردی که پسرت شریف دارای

پسری گشته است. نام او را صلْت بگذار. به زودی او به حدّ کمال رسیده و از دوستان ما خواهد شد.
جعفر می‌گوید: یا بن رسول الله! ابراهیم بن اسماعیل گرگانی که از شیعیان شماست مردی بس نیکوکار و والاست. پیوسته با شربت مَحبّت به دوستان و مسلمانانِ مُحبّت موهبت می‌کند. او هر سال بیش از صد هزار درهم در این راه هم خرج می‌نماید.
امام می‌فرماید: خدا در عوض خوبی‌هایی که به شیعیان ما می‌کند به او جزای خیر دهد و گناهانش را ببخشد. خداوند به او پسری باایمان و معتقد عطا می‌فرماید که از کسانی است که حقّ را قبول دارد. به ابراهیم بگو: حسن بن علی می‌گوید: اسم پسرت را احمد بگذار.
جعفر از محضر قلب قالب هستی رو به سوی کعبه صاحب هستی گذاشته و اعمال حج را انجام داده و راهی گرگان می‌شود.
اوّل روز سوم ربیع دوّم است که وارد شهر می‌گردد. نسیم آرام و خنک شادی بر بیشه سینه‌اش در وزش و بوی خوش عطر معنویت در پهنْدشت جانش در پیچش است: خدا را شکر و سپاس که امروز عصر امام عصر را دوباره دیده و چشمم از جمالش توشه‌ای برمی‌گیرد.
هنوز چیزی نگذشته که مردم شهر به دیدن جعفر می‌آیند. خطاب به آن‌ها می‌گوید: ای شیعیان! مژده که امروز عصر میزبان میهمانی بس بزرگ و عالی‌قدر خواهیم بود. فرزند علی امام عسکری امروز با قدوم مبارک خویش گرگان را بهشت رضوان می‌نمایند. بروید و آماده شوید. سؤالات و گرفتاری‌های خود را در نظر گرفته تا از آن حضرت بخواهید و بپرسید.
با این سخنان جعفر، گرگان غم و اندوه از گرگان فراری و سرزمین دل‌ها از گل‌های رنگارنگ شادی پر می‌شود.

همه در دل می‌گویند: ای جعفر! خدا خیرت دهد. عجب سوغاتی از مکّه خدا برای دل ما آوردی!

مگر شوخی است که قلب عالم امکان می‌خواهد به گرگان بیاید؟ امروز نگاه تمام فرشتگان آسمان و زمین متوجه این سرزمین می‌شود. گویا امروز یکی از روزهای بهشت است که پیش از برپایی قیامت و ورود بهشتیان به بهشت به سراغ اهل زمین آمده است.

به هر حال نماز ظهر و عصر با دل‌های پاک و زلال ادا شده و سپس همگی در خانه جناب جعفر جمع و منتظر امام در سفر می‌شوند.

مجلس، عجب مجلس بامعنویّتی گشته! بوی عطر مشک، فضای این خانه از گِل و بوی عطر معنویت، فضای نهانخانه دل را پرکرده است. اشک شوق، از دیدگان می‌بارد و گُل صلوات را از زمین لب‌ها به درمی‌آرد.

همه در حال خویشند که ناگاه امید دل‌ها شفای سینه‌ها برطرف‌کنندهِ غم‌ها فرزند طاها وارد جلسه شده و بر اهل مجلس سلام می‌نماید.

چشمهْسار چشم‌ها در جوشش و اندام بدن‌ها از هق‌هق گریه در لرزش است. همه به سوی امام شتافته و دستان مبارکش را می‌بوسند.

حضرت می‌فرماید: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که آخر امروز به نزد شما بیایم. پس نماز ظهر و عصر را در سامرّا به جا آورده و اینجا آمدم تا با شما تجدید عهد کنم. همهِ سؤالات و خواسته‌های خود را جمع کنید.

اولین نفر، نضر بن جابر است. خطاب به امام می‌گوید: یا بن رسول الله! دزد کوریّ چند وقت است که نور چشمان پسرم را به سرقت برده و داغ سنگینی را بر دل ما نهاده. ای چشم خدا! چشمان پسرم را به او برگردانید.

امام مهربان و بزرگوار این طبیب دوّار[۱] می‌فرماید: او را بیار.

بعد از ورود نابینا، امام دست شفابخش خویش را بر چشم ناقص آن فرزند دل ریش گذاشته و نور آن‌ها را به اذن و فضل خداوند مهرکیش برمی‌گرداند.

اشک شوق و امید از دیدن این ماجرا از چشم آن مردم سعید ریزان می‌گردد.

یکی‌یکی به پیش امام زکیّ می‌آیند و حاجت خود را می‌طلبند و حضرت تمام حاجت‌های این جمع دل‌خسته و گرفتار و دل‌شکسته را برآورده ساخته و در حق همگی دعای خیر می‌فرماید.

وقت رفتن می‌شود. طوفان شدید و سرد فراق، کم‌کم شروع به وزیدن می‌نماید. از صاعقه این تندباد، ابرهای چشمان باردار شده و شروع به باریدن می‌کند.

چه مشکل است جدایی جان از جانان! و چه دشوار است بریده شدن طناب وصال یاران! امّا چاره چیست؟ دین روزگار، جدایی انداختن است در میان عاشقان.

امام عزیز از افق بارانی چشم‌ها محو و ابرهای تیره فراق، افق خونین جان‌ها را فتح می‌نماید.

شد نماز و روزه و خمس و زکات	بی‌ولایت، نیمْ مشت خاک موات[۲]
مِهر تو اکسیر[۳] اعظم گشته است	از بر هر مرده‌ای جان گشته است
در عجب من از بهای مِهر تو	نزد حق بهتر ز صوم[۱] و پین رو

۱. در حال گردش.

۲. بی‌جان.

۳. دارویی که به عقیده گذشتگان هر مرضی را درمان می‌کرد.

گفت دروغ آن کس که گوید واصل است | تا در این ره از تو ای شه غافل است
طاعت حق طاعت و امر تو است | کفر او سرپیچی امر تو است
کشتی صبرم دگر بر گل نشست | کو طناب لطف تا گیرم به دست
ساخت عصیانم مرا پیوسته خوار | جای گل بُستان دل گردید خار
ور نه عیسی پیش تو طفل رهست | پس بدم بر مرده‌ات ای حق‌پرست
من خجالت دارمی از جرم خویش | عفو کن طاقت ندارد جان ریش
جان من شد کلبهِ احزان من | چشمهِ جوشان بشد چشمان تن
ابر رحمت بر کویر جان ببار | آتش سوزان غم را کن مهار
گر گنه زشت و قبیح گشته ز ما | لیک زیبا از تو است مهر و وفا
نفْس امّاره‌ست این نفْس پلید | لطف تو او را نماید روسفید
اندرین بازار دل جز غفلتم | کی کنی پیدا متاعی، محترم
در خزین سینه‌ام وسواس خصم | می‌کند غوغا بسان اهل رزم
در تلألو گر برآید چهره‌ات | می‌شود همتای خضر این بنده‌ات

---

۱. روزه.

السلام علیک یا صاحب‌العصر و الزمان

آخرین گُل

عجب قصر و بارگاهی! و چه باشکوه جاه و جلالی! اینجا شهر کشمیر است در هندوستان و این قصر، قصر سلطان.

در سمت راست پادشاه گروهی از مردان روحانی و آگاه پناه مردم بوده و خلائق برای حل‌وفصل مشکلات و دقائق به آن خوبان صادق مراجعه می کنند.

این جمع که تعدادشان سرجمع به چهل نفر می‌رسد، علمای هندوستان محسوب شده و تمام کتب آسمانی از تورات و انجیل عیسوی تا زبور و صُحُف ابراهیمی را خوانده‌اند. تمام مردم این خطّه از گیتی آن‌ها را مُفتی[1] دانسته و از شاه تا گدا آن‌ها را قبول داشته و آنان نیز بر اساس کتب آسمانی در میان این مردم زمینی قضاوت می‌کنند.

اگرچه امروز نیز چون تمام روزهای دیگر، بازار علم و دانش و تعلیم و آموزش گرم است، امّا خنکای لذّت فراگیری مسائل جدید، روح عطشان جویندگان علم را آرامشی خاص بخشیده است.

در میان مباحث علمی نام محمّد عربی فکر دانشمندان هندی را در دام خویش اسیر می‌نماید: به راستی این پیامبر که نامش در کتب گذشته آمده کیست؟! چقدر زشت است ما که دم از معنویت می‌زنیم، هنوز از جان و پیکر

---

۱. کسی که فتوا می‌دهد.

معنویت و فَلاح[۱] و امید تمام انبیا و پیغمبران خیرخواه یعنی محمد بن عبدالله خبر نداریم! باید جستجو کرده تا از احوالش باخبر شویم.
همگی رأیشان بر این قرار می‌گیرد که غانِم عالِم به نمایندگی از آن جمع برخوردار از مکارم برای کسب حقیقت، عازم شود.
غانم با مال فراوان و بدرقه دوستان و یاران بعد از خروج از کشمیر، این سرزمین گل و بلبل و دوازده ماه جستجو و تأمّل سرانجام به نزدیک کابل می‌رسد.
راهزنان بی‌مروّت با بی‌رحمی و شقاوت او را ضرب و شتم نموده بدنش را به خون، آلوده و همه اموالش را ربوده و می‌برند.
خبر این حادثه و چپاول به گوش حاکـم کابل می‌رسد. به دستور او غانم را بعد از آن ماجرای تلخ به شهر بلخ می‌فرستند.
والی بلخ داود بن عباس است. وقتی که داود باخبر می‌شود که غانم در پی دین حق از هند به آنجا ملحق شده و زبان فارسی را هم به حق خوب می‌داند و با علما و متکلّمین تمام فِرَق[۲] بحث و گفتگوی فراوانی نموده است، او را به مجلس خود خواسته و فقها و علما را برای گفتگو دعوت می‌نماید.
خورشید زبان غانم از میان کوه‌های دندان به پرتوۀافکنی مترنّم که: من از شهر خود برای آگاهی از پیامبری به خدا رسیده و از خود بی‌خود که نام و مشخصّاتش را در کتبی با آن‌همه تعدّد خوانده‌ام، خارج شده‌ام.
علما می‌گویند: نامش چیست؟
می‌گوید: محمّد.

---

۱. رستگاری.
۲. فرقه‌ها و گروها.

برق شادی، چشمان همه را فرا می‌گیرد. قند در دل‌ها آب می‌شود: او پیغمبر ماست. گمشده تو رسول گرامی اسلام است.

غانم دین پیامبر خاتِم را از آن‌ها پرسیده و آن‌ها جواب می‌گویند.

غانم می‌گوید: می‌دانم که محمّد پیامبر است امّا نمی‌دانم آنچه را که شما می‌گوئید همان چیزی است که دلم به دنبالش در بال و پر است. جای او را به من بگوئید تا به خدمتش برسم و از او از نشانه‌هایی که باید داشته باشد و در کتاب‌ها خوانده‌ام، بپرسم. اگر او همان باشد که من می‌جویم شهادتین را در نزدش می‌گویم.

می‌گویند: جسم آن گوهر اینک در صدف قبر است.

می‌گوید: جانشینش کیست؟

می‌گویند: أبوبکر.

می‌گوید: نامش را بگوئید. این که کنیه‌اش است.

می‌گویند: عبدالله پسر عثمان. و نسبش را به قریش بیان می‌کنند.

غانم می‌گوید: نسب پیامبر خود را بگوئید. پس نسب حضرتش را بیان می‌دارند.

غانم با خاطری گرفته و فکری خسته می‌گوید: این آن پیغمبری نیست که من در جستجویش بودم. گمشده من خلیفه‌اش برادر دینی و پسر عموی خونی و شوهر دخترش و پدر فرزندانش است و آن پیغمبر به غیر از اولاد این داماد دیگر فرزندی ندارد.

در این هنگام آتش خشم و غضب بر خرمن وجود علما و فقها افتاده و بر اثر این سوزش، رنگ چهره‌ها سرخ و برافروخته می‌شود: ای امیر! این مرد از چاه شرک درآمده و به درهِ عمیق کفر افتاده است. خون او حلال است.

غانم می‌گوید: خود را آزار ندهید. من دینی دارم و به آن دین علاقه‌ای شدید. من هرگز زیور دینم را از خود دور نمی‌کنم مگر دینی زیباتر از آنکه دارم بیابم. من صفات آن پیامبر نیک‌خو و روگشاده را در کتاب‌هایی که خداوند بر پیامبرانش فرستاده خوانده‌ام. من خوشی و راحتی و عزّت و جاه و جلال و عظمت را در هندوستان کنار گذاشته‌ام تا به چنین پیامبری برسم امّا آنچه که شما می‌گوئید به درد خودتان می‌خورد. این حرف‌ها با سخنان خداوند در کتاب‌های گذشته مطابقت ندارد. دست از سرم بردارید. طبیب من حبیب دیگری است.

پس والی حسین بن اسکیب که از یاران امام عسکری است را طلبیده و از او می‌خواهد که با غانم هندی به بحث و گفتگویی جدّی بنشیند.

حسین می‌گوید: خدا خیرت دهد. این‌همه علما و فقها در نزد تواند. آنان برای بحث داناترند. تا آب هست، تیمّم صحیح نیست، امّا داود بن عباس نپذیرفته و می‌گوید: این هندی را به گوشه‌ای برده و با او مدارا کرده و خوب بحث نما.

غانم با حسین به بحث می‌نشیند. او تمام شرح حال خویش مو به مو از آن جمع چهل نفره خداجو تا این علمای تندخو همه را بیان می‌کند.

حسین می‌گوید: آن پیغمبری که تو به دنبالش هستی، همان است که آن‌ها گفتند امّا خلیفه‌اش را درست نگفتند. آن پیغمبر خدا محمد مصطفی پسر عبدالله و او پسر عبدالمطلب است و وصی و جانشینش علی پسر أبو طالب و او نیز پسر عبدالمطلب. او شوهر فاطمه، دختر محمد است و پدر حسن و حسین که دختر زادگان محمدند.

با برداشته شدن بار سنگین جستجوی حقیقت از دوش غانم مرغ دلش سبکبال و سبکبار به اوج آسمان شادی پر می‌گشاید: این همان چیزی است که دنبالش بودم.

اینک پروانه زیبا و لطیف جان غانم، بعد از گذر از مرحله کِرم ابریشم بودنِ دوران جهالت پیله سردرگمی و حیرت را شکافته و در گلستان حقیقت به پرواز در آمده.

پس به خانه داود آمده و می‌گوید: آنچه را می‌خواستم یافتم: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله صلی الله علیه و آله.

داود از این تازه‌مسلمان که از بسیاری از کهنه‌مسلمانان جلوتر است، با شراب محبّت پذیرایی نموده و به حسین نیز سفارش می‌نماید به او محبت کرده و از احوالش باخبر باشد.

غانم هندی و حسین شیعی با هم در خانه حسین جلوس کرده و با هم رفیق و مأنوس می گردند.

در این مدّت غانم، میهمان حسین است. تمام احکام مورد نیاز از خمس و زکات و نماز تا دیگر مسائل سهل و حمّاز[1] را بر اساس مذهب شیعه از او اتّخاذ می کند.

غانم می‌گوید: ای حسین! ما در کتب گذشته دیده‌ایم که محمّد، درِ شهر نبوّت را می‌بندد و پیغمبری بعد از او نمی‌آید و سپس رهبری و امامت مسلمین بوسیله جانشینان آن فخر آسمان و زمین تا قیام قیامت در بین اولاد طیّبین او پابرجاست. جانشین و جان شیرین او را برایم به خوبی معرفی نما.

حسین، فرزندان علی یکی پس از دیگری از حسن تا عسکری را نام برده تا اینکه به اسم شریف صاحب‌الامر و الزمان امام یهودی و مسیحی و گبر[2] و مسلمان روح و ستون زمین و آسمان بنده مخصوص خدای رحمن می‌رسد و

---

۱. سخت.

۲. کافر، زردشتی.

سپس از اینکه امّت نامهربان اسلام چه جفاها و آلام که در حق پدران پاکش روا داشته و سبب غیبتش شده‌اند، می‌گوید.
به راستی که غانم، تشنه حقیقت است! درست است که تا بدینجا هم، گمشدگان خویش را یافته و قلبش به نور حق و حقیقت منوّر گشته امّا هنوز آخرین حلقه این سلسله را نجسته: مگر می‌شود که امام من و وصیّ پیامبرم زنده باشد و او را نبینم؟
آری این پروانه تازهْمتولّد، دیر به دنیا آمده و فصل خزان روزگار، تمام گل‌های خدابو را از باغ گرفته است، امّا همه دل‌خوشی‌اش به آخرین گلی است که باغبان در باغی ویژه به دور از چشم نامحرمان کاشته است. گلی که بوی عطر خدایی‌اش همیشه شامه بندگان حقیقی خدا را می‌نوازد پس همّتش را به کار گرفته تا از او ردّ و نشانی بیابد.
از حسین و آن همه میهمان‌نوازی‌ها و احکام و اعتقاداتی که به او آموخته تشکر نموده و راهی شهر قم می‌شود.
مدّتی را در قم که از شهرهای مهمّ شیعیان است، مانده و به گفتگو و بحث با علما و فقهای عصر می‌پردازد.
سال، سال دویست و شصت و چهار هجری شده است. گویا غانم، نشان کوی یار را از یاران دلدار گرفته و مقصد بعدی‌اش شهر بغداد است.
او ابتدا به بغداد و بعد از آن عازم سامرّا می‌شود. خسته و کوفته با دلی غمین و سوخته پا به مسجد خلوت بنی‌عباس گذاشته و نمازش را به جا می‌آورد.
بعد از نماز به کنار دیوار خزیده و به مرور خاطرات گذشته‌اش می‌پردازد. وطنش هندوستان رفقا و گروه چهل نفره دوستان ماجرای کابل و اهل سنّت و حسین مهربان داستان قم و بغداد و اینک هم سامرّا و این مسجد کساد امّا هنوز گمشده‌اش را نیافته.

در دریای تفکّر، غرق است که کسی نجاتش می‌دهد: تو غانم هندی هستی؟

می‌گوید: بله!

مرد می‌گوید: مولایت تو را خواسته. فرمانش را اطاعت کن.

غانم به همراه مرد ناشناس از کوچه‌های غریب و بی‌احساس گذر کرده تا به خانه و بستانی می‌رسند.

این بستان همان گلستان راز غانم است. گلستانی که آخرین گل باغبان در آن میهمان شده است. نگاهش به چهره‌ای زیبا و خدانما و رخساری بی‌نظیر و عقده‌گشا می‌افتد. او مهدی آل محمد امید آخرین احمد بهترین بنده خدای صمد است.

نسیم خنک و معطّر تفکّر، در سرای سر غانم شروع به وزیدن می‌کند: یعنی این روح و قلب عالمِ مُلک و ملکوت و عصاره سرزمین جبروت امید دل شکستگان و ویران کننده بنیاد ظالمان است؟!

باورش نمی‌شود. در همین حال و هواها است که عطری خوش‌بو و آشنا پروانه جانش را به خویش جذب می‌کند. او مدّت‌هاست که از هندوستان فاصله گرفته و در این مدت کسی با او به هندی صحبت ننموده. این مولایش است که با زبان هندی به او خوشامد می‌گوید: حالت چطور است؟

با شنیدن این سخن، تمام سختی و مشکلات سفر، به درّه نسیان سقوط می کند. گویا آب حیاتی است که در کام جان خسته‌اش ریخته شده و به او حیاتی دوباره بخشیده.

سپس امام، با همان زبان هندی نام تمام افراد گروه چهل نفره آن وادی را یک به یک می‌برد و احوالشان را می‌پرسد و تمام اتّفاقاتی که بر غانم گذشته است را بازگو می‌کند. سپس می‌فرماید: می‌خواهی با قُمّی‌ها به حج بروی؟

می‌گوید: بله! ای مولای من!

می‌فرماید: امسال مرو. برگرد و سال بعد برو.

و سرانجام آن امام عالی‌مقام و والا کیسه‌ای طلا به او عطا کرده و می‌گوید: این توشه راه توست. در بغداد به خانه فلان مرو و هیچ یک از اتفاقات را برایش نقل نکن.

پس لحظه سخت فراق گل و پروانه فرا رسیده و آن پروانه هندی عاشق، با اشک آتشین حرمان[۱] از تنها گل باقیمانده باغ امامت جدا شده و بعدها متوجه می‌شود که آن سال، حاجیانی که برای حج رفته بودند، موفق به انجام آن نشده و به خاطر مشکلات سر راه، همگی ناامید و غم‌خوار به شهر و دیار بازگشته‌اند.

چشمهِ پاک از تو گرفته پیام — کوه به پیشت بنموده قیام
خشک شده است گر که لب دشت‌ها — روزه نذری است که بیند ترا
روز به عشقت بشود بر زمین — شب ز فراقت سیه است و غمین
ای که کرم یک گل بستان توست — کن نظری چشم به دستان توست
کام دلم تشنه روی تو است — جام غمم پر ز فراق تو است
داد از این درد و همه آه سرد — مرغ هوا بر غم من گریه کرد
ای شه خوبان به فریاد رس — غصه مرا برد تمام شد نفَس
با همهِ درد و همه غصّه‌ام — دل ز همه جز ز تو من شسته‌ام
چشم به راهم که رخت بنگرم — از پی آن حمد خدا گسترم

---

۱. محرومیّت.

زهر هلاهل به جگر شد عسل   فَرقَت[۱] تو اهل جهان را مثل
مرغ دلم تشنه و دلخسته است   او همه عمرش به تو دلبسته است
ای مه من جلوه نما از نهان   بهر براندازی ظلم و خزان
نفْس جفاجو به دلم خون نمود   دوزخ هجران به رخم در گشود
هم‌نفَس و مونس این نفْس شدم   در قفس خصم قدیم من شدم
شد همهِ درد دل و گفته‌ام   این که نمایی تو کرم، محترم

---

۱. فراق.

السلام علیک یا قمر بنی هاشم

آموزگار ایثار

عصر روز نهم محرم، روز تاسوعاست. آفتاب داغ و سوزان و روز روشن و فروزان کم‌کم با دشت کربلا خداحافظی می‌کند. نسیمِ نه چندان داغی هر از گاهی خیمه‌ها و طنابشان را به بازی می‌گیرد.

زنان، دسته‌دسته به گرد هم نشسته و کودکان نو رسته به بازی و دویدن دل بسته اند.

یاران و اصحاب سیدالشهدا هر یک به کاری مشغولند. بعضی به نگهبانی از خیام پرداخته و گروهی گِرد یکدیگر حلقه ساخته و برخی هم در این گرمای جفامسلک خور تنی به دریای خنک تفکّر زده‌اند.

در این میان، صدای نکبت‌بار گرگی درّنده، توجه همگان را به خویش معطوف می‌دارد. شمر بن ذی‌الجوشن است که عبدالله و جعفر و عثمان و عباس را صدا می‌کند.

چون امّ‌البنین مادر این بزرگواران و همچنین شمر پلید اهل خسران هر دو از یک قبیله‌اند، او خود را آشنا دانسته و می‌خواهد آن‌ها را از مردن نجات دهد.

حسین، برادران خویش را امر می‌فرماید که: اگرچه فاسق است لکن با شما در قرابت و خویشی موافق است. جواب او را بدهید.

این عزیزان به آن شقّی تمام دوران می‌گویند: چه کار داری؟

می‌گوید: ای فرزندان خواهر من! شما از شرّ این دشمن در امانید. از دور برادر خود کناره گیرید و سر به طاعت امیرالمؤمنین یزید نهید.

دل عباس از این سخنان پست و بی‌احساس غم‌آلود می‌شود. بر او فریاد می‌زند: بریده باد دست‌هایت! و لعنت و نفرین بر امانت! ای دشمن خدا! به ما دستور می‌دهی که دست از آقا و مولا و آن سرور والا حسین فاطمه آن‌هم در این هنگامه برداشته و سر به طاعت لعنت‌شدگان و فرزندان ملعونان بنهیم؟! تو ما را امان می‌دهی و پسر رسول خدا را وامی‌نهی؟!

آتش جهنم درون شمر ملعون از شنیدن این کلمات آتشین، شعله‌ورتر شده و خشمگین می‌گردد و بعد هم به لشکرگاه خویش برمی‌گردد.

عمر بن سعد، با داد و فریاد لشکر خود را به نبرد و فساد ارشاد می‌کند.

در این هنگام، مولای خوبان و کاروان‌سالار قافله مظلومان جلوی خیمه در حالی که شمشیر در دست دارد، سر به زانوی اندوه گذاشته و چند جرعه از جام خواب می‌نوشد.

صدای خروش لشکر فسق و فجور سطح بیابان کربلا را همانند لانه زنبور می‌کند.

خاتون[1] دو سرا زینب کبری دوان‌دوان به نزد برادر می‌آید: برادر مگر صدای لشکر را نمی‌شنوید که نزدیک می‌شوند؟

حضرت سر از زانو برداشته و می‌فرماید: ای خواهر! اکنون رسول خدا را در خواب دیدم که می‌فرمود: تو به سوی ما خواهی آمد.

زینب با شنیدن این مطلب بی‌قراری نموده و فریاد به واویلاه بلند می‌نماید.

حسین می‌فرماید: ای خواهر! ویل[2] و عذابی برای تو نیست. ساکت باش. خدا تو را رحمت کند.

---

۱. زن بزرگ منش.

۲. نام چاهی در جهنّم، کلمه‌ای برای بیان افسوس.

در این هنگام، ماه بنی‌هاشم در آسمان دیدگان حسین ظاهر شده و می‌گوید: مولای من! لشکر رو به شما آورده است.
امام برمی‌خیزد و می‌فرماید: ای عباس! سوار شو. جانم به فدایت. برو و بپرس که از ما چه می‌خواهند؟
أبا الفضل با بیست سوار از جمله زهیر و حبیب به سوی لشکر رقیب رفته و سؤال می‌کنند: این سر و صداها برای چیست؟
جواب می‌شنوند: یا سر تسلیم در پیش امیر خم می‌کنید یا ما سرتان را از همسایگی تنتان سیر می‌کنیم.
عباس می‌گوید: با آب صبر، گلویی تازه کنید تا سخنانتان را به گوش برادرم برسانم.
مطلب به گوش حسین می‌رسد. امام می‌فرماید: به سوی آنان برگرد و از آنان بخواه که امشب را صبر کرده و جنگ را به فردا وانهاده تا قدری نماز و دعا و استغفار کنم. خدا می‌داند که من عاشق نماز و قرآن و دعا و استغفارم.
پس، از ناحیه لشکر مهلت داده می‌شود.
اگرچه لشکر یزید، دندان بر جگر گذاشته و حمله نمی‌کند، امّا لشکر سیاهْ پوش شب با بی‌صبری تمام سپاه امام را درمی‌نوردد.
سیدالشهدا اصحاب و یاران و اقوام و آشنایان را یکجا جمع کرده و بعد از اینکه آنان را باوفاترین و بهترین اصحاب و نیکوترین اهل‌بیت می‌نامد، بیعت خویش را از آنان برداشته و درخواست می‌کند که از ظلمت شب برای جان به‌دربردن استفاده کنند.
قبل از همه، آموزگار وفاداری و بوستان سرسبز و معطّر فداکاری عبّاس بن علی قد علَم نموده و می‌گوید: ما چرا باید دچار چنین اشتباهی شویم؟ آیا

برای اینکه بعد از تو به ننگ، زندگی کنیم؟ خداوند هرگز نگذارد که ما چنین کاری کنیم.

دیگران نیز هر یک سخنی گفته و گفته او را تأیید می‌نمایند. سپس امام بزرگوار به خیمه خود رفته و اصحاب متفرق می‌شوند.

شب به اوج قدرت خویش نزدیک می‌شود. زین‌العابدین امام‌الساجدین مریض و بیمار است و عمّه‌اش زینب همچون پروانه بر گِرد او دل‌نگران و بی‌قرار.

به دستور سیّدالشهدا قهریِ خیمه‌ها به آشتی تبدیل شده و به یکدیگر متّصل می‌گردند و بر گِردشان خندقی حفر و آن را از هیزم پرمی‌کنند تا چهره خشن جنگ فقط از یک طرف باشد.

علی‌اکبر این دلبر پدر با سی سوار و بیست پیادهِ همچون تندر[1] با زحمت فراوان چند مشک آب از فرات روان می‌آورند.

اگرچه شب از نیمه گذشته و هنگام زفاف خواب و چشمان است، امّا عشق خدا جلوه‌نمایی‌های عروس خواب را در چشم داماد چشمان اهل اردوگاه حسین بی‌اثر نموده است. هر کس به گوشه خلوتی پناه برده و به مناجات و دعا و تضرّع مشغول شده.

امشب، چشمان، عروس خواب را طلاق داده و با حور اشک خلوت کرده‌اند. امشب دست‌ها از سرها به آسمان نزدیک‌تر شده‌اند. اینک سرزمین مکّه یک زمزم بیش ندارد، امّا از زمین لب‌های اهل خیمه‌گاه أبا عبدالله زمزم‌های زمزمه بی‌شماری می‌جوشد.

در هر حال، با آمدن شیر روز آهوی شب پا به فرار گذاشته و رنگ دشت و دمن از سیاهی به طلایی تغییر می‌یابد.

---

۱. رعد.

روز، آرام‌آرام می‌گذرد و یاران حسین یکی پس از دیگری شهد شهادت نوشیده و به لقای پروردگارشان نائل می‌آیند. دیگر برای حسین جز جمال جهانْ‌آرای عبّاس نه از عوام و نه خواص کسی نمانده است.

عجب لحظات حزن‌انگیزی است! دشت کربلا به دشت سرخ شقایق‌ها مبدّل شده است. بوی خون یاران و برادران گل‌عذار[۱] مشام عباس را آزار می‌دهد.

دل او برای حسین کباب است. وقتی که بی‌کسی او را می‌بیند، به نزدش آمده و می‌گوید: مولای من! آیا رخصت می‌دهی جان خویش را فدای تو کنم؟

آسمان دیدگان حسین بارانی شده و به شدّت می‌بارد: ای برادر! تو علمدار منی. اگر بروی دیگر کسی را ندارم.

أبا الفضل می‌فرماید: سینه‌ام تنگ و این زندگی برایم ننگ شده است. از دنیا سیر شده‌ام. می‌خواهم از این میزبانان میهمانْ‌کُشِ دورو انتقام بگیرم.

امام می‌فرماید: حال که عزم سفر آخرت کرده‌ای پس برای این کودکان آبی تهیّه نما.

عباس سرافراز در برابر صفوف لشکر، گردن فراز کرده و به نصیحت آنان می‌پردازد، امّا قلب‌های آنان آنچنان سخت است که جز آتش سوزان دوزخ، چیزی نمی‌تواند آن‌ها را نرم کند. به خدمت برادر آمده و ماجرا را عرض می کند.

در همین حین، صدای کودکان تشنه و بی‌تاب به العطش‌العطش و آب‌آب بلند می‌شود. یل میدان نبرد جوانمرد زورمند لشکرْشکن دشمنْ‌فکن، فرزند

---

۱. گل‌چهره.

حیدر با خاطری مکدّر سوار بر اسب شده سلاح و مشک برداشته و آهنگ فرات می‌کند.

چهار هزار سرباز، شریعه[۱] فرات را چون مور و ملخ پرکرده‌اند. با دیدن عباس، او را احاطه کرده تیر به چلّه‌ها نهاده و به سمتش می‌اندازند.

امّا این تیغ صاعقه‌کردار عباس است که حکومت می‌کند. از هیبت أبا الفضل نفَس‌ها در گلوی آن مردم رذل می‌شکنند. آنان که خود را مردان مرد و دلیران نبرد می‌دانستند، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.

از شدت آتش غیرت عباس، دلیران نامجو رو به بیغوله‌های[۲] گمنامی نهاده و جان جوان و پیر از هراس این دار و گیر از قالب عنصری سیر شده است.

اگرچه معجزه ردّالشمس[۳] در حق پدرش علی صورت گرفته است، امّا قمر بنی هاشم، امروز خود صاحب مدّالشمس[۴] است. او با معجزه بازوان پرتوان و شمشیر برّان خورشید عمر دشمنان را در آسمان روزگار به غروب کشانده است.

عباس، به شریعه رسیده و همنشین فرات می‌گردد. او اگرچه پهلوان زورمندی است، امّا دلش از غنچه‌های نو رسته نیز پاک‌تر است. او اگر شریعه را نیز می‌خواهد برای شریعت می‌خواهد. برخلاف دشمنانش که شریعت را برای شریعه‌ها.

بوی طراوت آب، جان عباس را زنده می‌کند. عجب آبی است! آبی گواراتر از ناز معشوقان. اگرچه جگر او از شدت عطش، از دشت تفتیده کربلا پیشی

---

۱. جای برداشتن آب از رودخانه.

۲. ویرانه.

۳. برگرداندن خورشید.

٤. کشاندن خورشید.

گرفته و لبانش ترک خورده امّا این آب به لب‌های مقدّس او تشنه‌تر است تا لب‌های او به این آب.

جام‌های داغ دستان خویش را به وصال آب خنک فرات رسانده آن‌ها را پر کرده و بالا می‌آورد. می‌خواهد لب بر لب آب بنهد که چهره عطشان حسین و اهل‌بیت او که جگرشان در فراق آب فرات بی‌قرار است، آب را برایش زهر ناب می‌سازد.

پس آب دستان را به آب فرات می‌افزاید و شکم مشک تشنه را از آب خنک و گوارا پرمی‌سازد و از کتف راستش برای حمل آن یاری می‌خواهد.

با هزار امید و آرزو و شادمان از رساندن آب به طفلان عنبربو از گودی شریعه بیرون می‌آید.

لشکر او را مرکز دایره جمع خویش قرار می‌دهد، امّا او عباس است فرزند علی مرتضی. خون حیدر در شریان‌های أبا الفضل موج می‌زند.

پس به مانند شیر خشمگین به دشمنان امام و دین حمله برده آن‌ها را کنار زده و به پیش می‌رود، امّا روباه‌صفتی ترسو از پشت نخلی پرگیسو تیغ برّان خویش را به ملاقات دست راست عباس می‌فرستد.

بعد از وصال تیغ و دست، فراقی همیشگی بین دست و بدن أبا الفضل پدید می‌آید. فرزند امّ‌البنین با آهی آتشین مشک را به امانت به دوش دیگرش می‌سپارد و با دست چپ، تیغ باوفایش را بر فرق دشمن می‌زند.

هنوز چیزی از جدایی دست راستش نگذشته که فراقی دیگر حاصل می‌شود. کینه‌جویی دل‌سنگ با مکر و نیرنگ از کمین نخلی بی‌برگ به ناگاه بیرون جسته و دست چپ عباس را جدا و بی‌احساس می‌کند.

عطش جگر زخم‌های پیکر نگرانی طفلان والاگهر و داغ شهادت اصحاب و یاران برادر همه و همه دنیا را در پیش چشمان عباس مهربان، تیره و تار می‌سازد، امّا او همچنان پایدار است.

ناگهان پیکی بدخبر، همه امیدهای أبا الفضل را بر باد ناامیدی می‌دهد. تیری برّندهْ‌خو بسیار چالاک و تندخو بر پیکر مشک نشسته و زمین تشنه را از خون آن سیراب می‌سازد.

در همین حین تیری دیگر بر سینه فرزند حیدر بوسه زده و از میِ وجودش می‌نوشد.

دیگر توان عباس به پایان می‌رسد. از پشت اسب بر روی زمین می‌افتد. چه کسی دیده که ماه بر زمین بیفتد؟!

ناگهان صدایی آشنا به گوش حسین می‌رسد: برادر! مرا دریاب.

خورشید هستی، خود را به ماه بنی‌هاشم می‌رساند. چقدر سخت است بر حسین دیدن این منظره! بدن پاره‌پاره و خونین و دست‌های جدا شده برادر نازنین.

پس کمر کوه صبر و استقامت و پیشوای اهل کرامت شکسته و چاره‌اش کم می‌شود.

آری عباس هم، حسین را تنها می‌گذارد.

ای جمالت آرزوی ماه کَوْن[1] حوریان جنّتی نزدت بلون[2]
مانده در کردار تو فضل و کرم وا چه غوغا کرده‌ای ای ذوالکرم

---

۱. هستی.

۲. بنده.

چون نسیم نام تو بر دل گذشت / رفت خزان و نوبت پیمانه گشت
گرچه جسم پاک تو در خون طپید / لیک زین قصه بشر شد روسپید
نام زیبایت غم دل راست دوا / گر که عیسی خوانمت باشد روا
من به تو گشتم غلام و بنده‌ای / تا که گردم پیش حق دُردانه‌ای
تو بهار باغ جان و روح من / تو شدی آب حیات کوی من
ای تو باب حاجت و وِرْد و مراد / تشنگان را جرعه‌ای ای مرد راد
بیشه دل ز آتش عصیان بسوخت / چشم جانم دیده بر روی تو دوخت
شاه خوبان ماه تابان ای عزیز / چاره‌ای بنما که گردم مستفیض
تو طبیبی و حبیبی و شفیع / این دل تنگم نما قدری وسیع
سال‌ها سلطان غم سلطان دل / گشته و شادی و عیشم مضمحل[1]
در بیابان هوس بی‌دست و پا / گرگ شیطان گرسنه است و بادپا
کشتی جانم به دریای غم است / ساحل شادی به این درد مرهم است
گر که دانم راز نازت بی‌درنگ / می‌دوم با سر که تا آرم به چنگ
اژدهای هفت سر است این نفْس پست / مور لنگم در برش ای حق‌پرست
من نه ایّوبم که صبری باشدم / نه که یوسف تا ورع دارد دلم
یوسف و ایوب من، دارم طمع / تا که صبر آرم به کف وآنگه ورع

---

۱. نابود.

السلام علیکِ یا زینب الکبری

امّ‌المصائب

جبرئیل امین و ملائکه آسمان و زمین همه غمگین می‌شوند.

زمین و زمان به هم ریخته و ولوله‌ای عالم را فرا می‌گیرد.

پیامبر عظیم‌الشأن اسلام از عالم ملکوت، گاهی به آسمان نظر می‌کند و زمانی به دشت کربلا. خوف آن است که حبیب خدا سرور عام و خاص این امّت نمک‌نشناس را نفرین نماید.

غباری شدید و سخت و سیاه و تاریکْ‌بخت فضا را پر، و بادی سرخ و خونین و بی‌قرار و پرانَین آسمان را دچار تغیُّر می‌کند. هوا چنان تیره و تار و فضا آنقدر پرغبار می‌شود که چشم‌ها از دیدن صرف‌نظر می‌کند.

دیو خوف و وحشت، تمام لشکر عمر سعد را در بند می‌سازد. همه منتظر نازل شدن عذابند، امّا به برکت وجود نازنین حجّت خدا فرزند سیدالشهدا زین العابدین و امام‌العارفین عذاب، فروکش کرده و دوباره هوا روشن شده و ظلمت رخت برمی‌بندد.

چه ظلمی از این بالاتر که فرزند رسول خدا و دریای بی‌کران هُدی را با لب تشنه در جلوی دیدگان زن و بچه و خواهران آن خواجه در کنار دو نهر زلال و بی‌کرانه سر ببرّند؟!

افّ بر این امّت نابکار! که از پی شهوترانیِ زنازاده‌ای زناکار یعنی یزید کفتار روان گشته و به جای پناه بردن به کشتی نجات امّت و رهایی از دریای سیاه ضلالت[1] با تبر نادانی و حماقت به متلاشی کردن آن می‌پردازند.

اسب خونین‌مو و ارغوانی‌روی حسین با شیهه و فغان به سوی خیمه‌ها و اهل و عیال امام، روان می‌شود.

شیهه اسب حسین، صیحه رستاخیز را در خیام به تصویر کشانده است. دختران امام غریب و دُردانه‌های آن اسوه صبر و شکیب از صدف خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

چشم‌ها این صحنه را باور نمی‌کند. رنگ ذوالجناح عوض شده. او اینک خونین و ارغوانی است. تماشای این منظره چنان زلزله‌ای ایجاد می‌کند که دل‌ها را از جا می‌کَند. از شدّت حزن و اندوه، تک‌تک رگ‌های بدن اهل حرم به سوزش آمده است. گرِدْبادهای توفنده و بی‌رحم غم پی در پی خانه دل آنان را در هم می‌کوبد.

در این اوضاع و احوال اگر خداوند، آن‌ها را کمک نکند، همگی جان خواهند داد. از صاعقه این ماتم، ابر دیدگان به بارش می‌آید. آه از این سینه‌های بریان دیده‌های گریان و این درد بی‌درمان!

توصیف این لحظه‌ها از قلمرو قلم خارج است!

اسب نجیب و باوفا از فراق صاحبش در عزا شده و از شدت صیحه فراوان و سر بر زمین کوباندن و فغان بدرود حیات می‌گوید.

فریاد واحسیناه! و واإماماه! اردوگاه بی‌سپاه حسین را دربرمی‌گیرد.

---

۱. گمراهی.

هنوز طوفان حزن و اندوه در غرّش است که زلزله مصیبتی دیگر، آل الله را دردمندتر می‌سازد. گرگ‌های درّنده سپاه عمر سعد، در حالی که آب حرص و طمع از دندان و دهانشان سرازیر است، به خیام حمله می‌کنند. گویا همگی هارند.

همه از هم سبقت می‌گیرند. هر کس هر چه به دستش می‌آید به عنوان غنیمت برمی‌دارد. گاهی که دو نفر همزمان به چیزی می‌رسند، با هم بر سر آن دعوا و کشمکش کرده تا یکی‌شان پیروز شود. تمام لباس و زیورآلات، به سرقت می‌رود و اسب و شتر و چهارپایان غنیمت می‌گردد.

صدای گریه و شیون زنان داغدار بیشتر و بیشتر می‌شود، امّا آن لشکر ننگ و عار به همین مقدار اکتفا نکـرده و پس از بیرون راندن آنان از خیمه‌ها آن‌ها را به آتش می‌کشد.

دیگر، اهل حرم متوجه گذر زمان نمی‌شوند. از بس که مصیبت، بر سرشان فرو ریخته، دنیا در نظرشان تیره و تار می‌گردد.

کم‌کم، روز تاریخی و دلمردهِ عاشورا رو به افول گذاشته تا دیگر شاهد چهره‌های نحس و خبیث لشکر کفر نباشد.

از شدت این مصیبت و داغ افق، سینه خویش را با خورشید سرخ شده، داغ می‌نماید.

شب سراسر درد و حزنْ‌آلود فرا می‌رسد. تاریکی و ظلمتی بسان قلب سیاه لشکر عمر سعد، تمام بیابان کربلا را فرا می‌گیرد. نسیمی به سردی نفَس این ناامیدان پردرد با ناراحتی و غم بر صحرا می‌وزد.

امشب، زینب کبری دختر علی مرتضی و زاده فاطمه زهرا دو شام دارد؛ شام طبیعت و دهر و شام فراق برادر.

لب‌های زینب برای همیشه از خنده خداحافظی کرده است. دیدگانش خون بار سراپای وجودش مصیبت‌بار و آینه صاف دلش از حزن و غم پرغبار گشته است.

امشب غذای سفره دل زینب، جگر بریان و نوشیدنی‌اش خون دل سوزان است، امّا زینب بنده خداست. آنقدر صبور است که کوه‌ها از شدت مقاومتش انگشت به دهان مانده‌اند!

تاریخ برای او تکرار نمی‌شود چرا که یوسف ایمان او به دست برادران حزن و اندوه به چاه کفر نخواهد افتاد.

اگرچه شمع دل او در فانوس سینه همیشه به عشق حسین روشن بوده و اینک با فرا رسیدن شب فراق، روز وصالش از دست رفته امّا دختر علی به دنبال رضایت خدای غنیّ است.

او اینقدر باوقار و سنگین و پایدار و وزین است که نه تنها بر نفْس خویش حکمرانی می‌کند که در این لحظه‌های تلخ و زهرآگین پناهگاه زنان و کودکان غمگین نیز می‌باشد!

در اردوگاه حسین به جز یک جوان بیست و دو ساله آن‌هم مجروح تیغ مرض طالح[۱] دیگر مردی یافت نمی‌شود.

اینک زینب، یگانه مرد جبهه حق است. هم باید از جان پاک امام چهارمین محافظت نموده تا زمین از حجّت خالی نماند و هم اشک یتیمان را از دیدگانشان بزداید و هم مرهم دل زخم‌خورده بانوان دیگر به حساب آید.

زینب به خوبی می‌داند که این حادثه تلخ، زهر دهر است که باید در برابرش استقامت ورزد چرا که دنیای در حال گردش جای آزمایش است نه آسایش.

---

۱. بدکار.

شب سیاه دهر به پایان رسیده و روزی دیگر پا به عرصه هستی می‌گذارد، امّا شام فراق زینب به پایان نیامده و دیگر هم نخواهد آمد. امروز روز یازدهم محرّم است. عمر سعد ملعون بر کشتگان شیطان‌صفت لشکر خود نماز خوانده و آن‌ها را با ناز و نوازش در آغوش عروس خاک می‌خواباند، امّا بدن‌های پاک و مطهّر سیدالشهدا و اصحاب را همچنان بر خاک کربلا وامی نهد.

از شدت این جنایت و از غصّه این قساوت پیکر صحرا تبْدار می‌شود. روز از نیمه گذشته و فرمان حرکت اسرا صادر می‌گردد.

بر پیکر نازنین زین‌العابدین، غل و زنجیر کرده و همچون دیگران بر شتر بی‌جهاز سوار می‌نمایند.

مقصد کوفه است. همان شهری که حسین را برای میهمانی و بهره بردن از باغ‌ها و میوه‌ها به آنجا دعوت کردند، امّا سرانجام نه تنها تنهایش گذاشتند که دو دستی به جلّادان یزید تقدیمش داشتند.

مسیر کاروان، از میان میدان جنگ است. سینه امام چهارمین سیدالساجدین با دیدن پیکرهای به خاک و خون طپیده سیدالشهدا و اهل‌بیتش و از اینکه هنوز دفن نشده و بر زمین مانده‌اند، چنان تنگ و غصه‌دار می‌شود که نزدیک است جان و جسم، غزل وداع بسرایند، امّا باز هم زینب است که پرستار امام بوده و او را با سخنان خود تسلّی می‌دهد.

اگرچه اشک‌های بلورین زینب بر گونه‌های سوخته‌اش جاری و آه سرد، از دل پردردش حاکی و قبله قلبش را از دست داده، امّا دل‌های زخمیِ از نیشِ[1] محنت[1] دشمن را به نوش[2] محبّت خویش درمان می‌نماید.

---

۱. زهر.

لحظه‌های گریزان زمانه یکی پس از دیگری گریخته تا بعد از چند روز، کاروان ماتم‌زدهِ اسرا به کوفه بی‌وفا وارد می‌شود.

زنان کوفه مانند پرچم‌های سیاه کلافه بر بام خانه‌ها ایستاده‌اند. وقتی که نگاهشان به زنان و کودکانِ بر شترانِ برهنه می‌افتد، گریه و شیون امانشان نمی‌دهد.

امام مظلوم، با بدنی بیمار و رنجور و غل و زنجیرهایی قطور و صدایی ضعیف و فتور[3] می‌فرماید: این زن‌ها بر ما گریه می‌کنند. پس ما را که کشته است؟

در این هنگام، دختر امیر بیان و صاحب علم بی‌پایان با صدایی شبیه مولای متقیان لب به سخن می‌گشاید: ای اهل کوفه! ای صاحبان خدعه! آیا بر ما گریه می‌کنید؟ هرگز چشمان شما از اشک تهی مباد!... پس از آنکه ما را کشتید بر ما می‌گریید؟ به خدا قسم که باید گریه کنید. بسیار گریه کنید و کم بخندید چرا که ننگ و عار ابدی را برای خویش خریدید و هرگز نتوانید آن را جبران نمائید ... وای بر شما! آیا می‌دانید چه جگری از رسول خدا شکافته و چه خونی از او ریختید؟ ... این کار زشت شما زمین و آسمان را منقلب کرد.

دریای جمعیّت، از هیبت و بزرگی کلام عقیله بنی‌هاشم متحیر و نادم و گریان و متلاطم شده و دست‌های خویش را به دندان می‌گزند.

زنان گیسوان را پریشان ساخته و خاک‌ها بر سر ریخته و چهره‌ها را می‌خراشند و مردان محاسن خود را کنده و سخت می‌نالند.

---

۱. بلا، غم.

۲. عسل، شهد.

۳. سستی.

به هر تقدیر، روزگار ناکردار از بهر خون کردن دل ابرار[1] پای خاندان وحی و صاحبان عقل و رأی را به مجلس سراسرْشوم و بی‌داد عبیدالله بن زیاد می کشاند.

به دستور این شیطان پلید مجلس برای تمام مردم از سیاه و سفید آزاد می‌باشد. جمعیّتی انبوه و مردمانی مرده و بی‌روح آن مجلس نحس را پرمی کنند.

ناگاه خورشید جمال سر حسین، آن جهنم سوزان را به بهشتی پرنور و فروزان تبدیل می‌کند.

سر را به نزد آن دیوْصفت رذل و بی‌نصیب از لطف و فضل می‌گذارند. با دیدن سر حسین، دل ناپاکش سخت شاد و لب‌های کثیفش به خنده آباد می‌گردد.

خاندان پیامبر رحمت سرور و آقای این امّت وارد مجلس می‌شوند. زینب غمدیده و زار با حالی گرفته و نزار در گوشه‌ای از مجلس قرار می‌گیرد.

ابن زیاد ملعون، بعد از پرس و جو متوجه می‌شود که او زینب است. خواهر حسین. خطاب به آن بانوی صبور می‌گوید: خدا را شکر که شما را رسوا کرده دروغتان را آشکار نموده و بکشت.

مادر سخنوری و فصاحت و پرورش دهنده دلیری و شجاعت می‌فرماید: خدا را شکر که ما را به پیغمبرش گرامی داشته و از هرگونه پلیدی و آلودگی نگه داشته. همانا این فاسق گنه‌کار است که رسوا می‌شود و این فاجر است که دروغ می‌گوید. الحمدلله ما از آنان نیستیم و دیگرانند.

ملعون دنیا و آخرت و تصویر مجسّم فسق و شیطنت می‌گوید: به نظر تو خدا با برادر و اهل‌بیت‌ات چه کرد؟

---

۱. نیکان.

زینب می‌فرماید: ما از خدا جز خوبی و زیبایی ندیدیم چرا که آل پیمبر کسانی بودند که از فرط قرب و منزلتشان در نزد خداوند لایق مدال افتخار شهادت گردیدند ... زود باشد که خداوند تو و آن‌ها را در مقام سؤال باز داشته و ایشان بر علیه تو دلیل آورند. آن وقت ببین چه کسی پیروز و رستگار است؟ ای پسر مرجانه! مادرت بر تو بگرید.

بعد از لختی آن رذل خاطی نگاهی به تنها مرد اسرا کرده و می‌گوید: این جوان کیست؟

می‌گویند: علی بن الحسین.

می‌گوید: مگر علی بن الحسین را خدا در کربلا نکشت؟

زین‌العابدین می‌فرماید: برادری داشتم که او نیز علی نام بود. لشکریان، او را کشتند.

ابن زیاد می‌گوید: خدا او را کشت.

امام مظلوم می‌فرماید: هرگاه که مرگ کسی فرار برسد خدا او را می‌میراند.

خشم و غضب سر تا پای آن جهنّمی معذّب را فرا می‌گیرد: چطور جرأت می کنی جواب مرا بدهی و حرفم را ردّ نمایی؟ بیائید او را ببرید و گردن بزنید.

زینب تا این سخن زهرآلود را از دهان گندیده آن افعیْ‌صفتِ عنود می‌شنود، سراسیمه و آشفته می‌فرماید: این همه خون از ما ریختی کافی نیست؟ سپس دست مبارک خویش را به گردن جوان حسین کرده و می‌فرماید: به خدا قسم از او جدا نخواهم شد. اگر می‌خواهی او را بکشی، مرا نیز با او بکش.

آن ملعون چون این جانفشانی را می‌بیند دست از امام برمی‌دارد.

به هر حال، سفر پرخطر و مملوّ از تلخی و زهر کوفه به پایان رسیده و کاروان، منزل به منزل و شهر به شهر رفته تا به شام شوم می‌رسد. سرزمینی که

تلخی‌های کوفه به پیش آن خاری است از خارستان. شهری که در ظاهر از فرط سرسبزی و درختان، با بهشت برین به رقابت پرداخته و از نهرهای گوارا و خنک و زلالش چشم حور را خیره ساخته امّا برای اهل‌بیت مظلوم پیامبر چنان پردرد و مصیبت است که جهنم سوزناک به پیشش بهشت تابناک می‌باشد.

بازارها آذین و کوچه‌ها تزئین شده است. مردم شهر، خود را به زیباترین وجه آراسته و گرد و غبار کهنگی را پیراسته اند.

صدای دف و نی و نقّاره دل‌ها را از شدت مستی بیچاره و نوای چنگ و رباب دل شامیان را بی‌تاب نموده است.

دروازه ساعات که در تمام دوران و ساعات چنین ننگی را به خویش ندیده و دیگر نیز نخواهد دید، محل ورود آل الله است.

سری که به جای تن، اینک نیزه‌ای حملش کرده و بسیار شبیه پیامبر است، از دروازه عبور نموده و زنان و کودکان سیاه‌پوش سوار بر شتران برهنه و بی‌روپوش از پی آن وارد می‌گردند.

آن کفّار بی‌دین این خوبان اهل ایمان و یقین را در مسجد جامع دمشق که محلّ اسیران است، جای می‌دهند.

و امّا قصر یزید مغرور این عصاره فسق و فجور و مرداب بی‌کرانه شرور را به دستورش آراسته و سرهای مقدّس و مطهّر را وارد می‌کنند.

سر مبارک شمس‌الهُدی سیدالشهدا در تشتی از زر در کنار آن معدن شرّ مقرّ می‌گیرد.

عجب مقارنتی! یکی کشتی نجات و دیگری دریای مهلک قاذورات[۱]. یکی چراغ هدایت و دیگری ظلمت بی‌نهایت. یکی خلیفه خدا و دیگری جانشین شیطان دغا[۲]. یکی آب زلال حیات و دیگری گنداب تیره ممات.

یزید بوزینه بوزینه‌باز و این کافر بی‌دین دغلباز با ندیمان خویش به شراب خواری و شطرنج‌بازی پرداخته و فحش و ناسزا به حسین و علی و حضرت مصطفی می‌گوید.

هر بار که در بازی بر حریفان پیروز می‌شود سه پیاله شراب نوشیده و ته‌مانده‌اش را پهلوی تشتی که سر امام در آن است، می‌ریزد.

افّ بر این زمانه غدّار! و تف بر دنیای بی‌مقدار! که صورت‌گر چنین منظره‌هایی است. به گمانم خدای مهربان و رحیم از سر مکرمت و ترحیم جانی دوباره به سجّاد و زینب و آل الله داد که بعد از این فجائع هنوز در دنیا بودند.

زینب از زیر بار گران هزاران کوه غم و اندوه مقاوم و نستوه قامت، راست کرده و سخن می‌گوید: حمد و ستایش مختص خدا و سلام و درود بر محمّد مصطفی. ای یزید! گمان می‌کنی که چون آسمان و زمین را بر ما تنگ و ما را با گرداندن در شهرها دلتنگ نموده‌ای، از مقام ما کاسته و بر منزلت خود افزوده و به خدا نزدیک شدی، که تکبّر می‌کنی؟... ای زاده آزادشدگان به دست جدّم رسول الله! آیا انصاف است که زنان و کنیزانت را در پس پرده داری و دختران رسول خدا را چون اسیران در شهرها بگردانی؟ ... سپاس

---

۱. پلیدی‌ها، نجاسات.

۲. مکاّر، معیوب.

خداوندی را که ابتدای راه ما را سعادت و انتهایش را رحمت و شهادت قرار داد.

این مجلس و دیگر مجالس از قصر وسیع یزید خون‌آشام تا خرابه کوچک و خاکْ‌آلود شام و همه ماجراها و روزهای تلخی که زهر افعی کهن‌سال به نزدش شهد شیرین و زلال می‌ماند، گذشته و اهل‌بیت، با فضل خدای منّان تمام آن حوادث سخت و گران را پشت سرگذاشته و روانه مدینه می‌گردند. شهری که روزی حسین داشت. عباس و علی اکبر و... داشت.

اینک این اهل‌بیت دل‌خون و خاندان رسول همایون هستند که با دنیایی از خاطرات پردردِ گذشته به شهر مدینه وارد می‌شوند.

وقتی که نظرشان بر مرقد منوّر جد بزرگوارشان می‌افتد، فریاد برکشیده: واجدّاه! وامحمداه! حسین تو را با لب تشنه شهید کردند. اهل‌بیت‌ات را اسیر نمودند. نه بر صغیر رحم کردند و نه کبیر.

اهل مدینه با مشاهده این صحنه فریاد و خروش برداشته و صدا را به گریه و ناله بلند می‌کنند.

و امّا در این میان، امّ‌المصائب دختر علی بن أبی طالب بر در مسجدالنبی ایستاده و دستان خویش را بر دو بازوی در گذاشته و ندا می‌کند: ای جدّ بزرگوار! برادرم حسین را کشتند. من خبر شهادت او را برای تو آورده‌ام.

پس پیوسته زینب، این اسوه صبر و مقاومت و این مادر مهربانی و رأفت و پرستار بی‌نظیر و باعطوفت چشمانش از فراق نور دیدگان یعنی حسین عطشان پرباران است تا اینکه پس از مدّتی نه چندان دراز به دیدار خدایش سرافراز شده و به وصال برادر مهربانش امتیاز می‌یابد.

زینب ای بانوی سر تا پا قیام / برکشیده تیغ غیرت از نیام[۱]

دست لطف خود به سوی کودکان / بهر دلداریشان کردی عیان

درد تو روز سفید را شب کند / کی توان کرد آنچه را زینب کند

صبر را از صبر خود بی‌تاب کرد / کوه سخت را از خجالت آب کرد

اشک چشم از دیده طفلان ببرد / خار بی‌رحم از کف پیران سترد[۲]

زخم مجروحان به مهر درمان نمود / باب رحمت بر دل زاران گشود

قبله کعبه نشانْ در مذهب است / قبله صبر و تحمّل زینب است

چشمه خودْجوش علم و معرفت / کس نیاموختش به دانش یک صفت

من نِیَم چون تو صبور و استوار / ناله‌ها دارم به این دیر عوار

سینهِ سوزان به من دوزخ شده / بهر سوز این جگر مطبخ شده

افعی غفلت مرا بلعید و رفت / شکوه‌ها دارم به تو زین نفْس زفت[۳]

پا شکسته دست بسته چشمِ کور / تو بگو تا چون روم بر طور نور

گنج کُنج این دل ویرانه‌ام / نیست جز امید فضلت، محترم

---

۱. غلاف شمشیر.

۲. زدود.

۳. کلفت، چاق.

السلام علیکِ یا فاطمة المعصومه

آیه کریمه

گروهی از اهل ری برای دیدن بنده پاک خدای خالق امام و سرور تمام خلائق حضرت صادق سختی راه را بر خود هموار ساخته تا سرانجام، خویش را به ایشان می‌رسانند. می‌گویند: ای مولای ما! ما اهل ری هستیم.

امام می‌فرماید: مرحبا به برادران قمیّ ما!

همگی تعجّب می‌کنند: گویا امام سخن ما را متوجه نشدند. دوباره تکرار کرده و می‌گویند: ما اهل ری هستیم.

امّا باز جواب همان جواب است.

برای بار سوّم می‌گویند: مولاجان! ما اهل ری هستیم نه قم.

امّا چیزی جز همان جواب اوّل نمی‌شنوند. سپس حضرت با آب کلام خویش آتش تعجّب آنان را فرو می‌نشاند: همانا برای حق تعالی حرمی است که مکّه است. برای رسول خدا حرمی است که مدینه باشد. از بهر امیرالمؤمنین حرمی است که کوفه است. و برای ما اهل‌بیت حرمی است که قم است (ما و شیعیانمان همگی اهل قم هستیم). در آینده زنی از فرزندان من به نام فاطمه در قم دفن خواهد شد. هر کس او را زیارت کند بهشت بر او واجب می‌شود.

امام، این سخنان را در حالی بیان می‌دارد که هنوز فرزند گران‌قدرش موسی بن جعفر، پدر بزرگوار فاطمه معصومه دنیا را با قدوم خویش متبرکّ نساخته است.

بعد از مدّتی اراده الهی بر این تعلّق می‌گیرد که موسی بن جعفر امام جنّ و بشر به دنیا آید و از او دختری به نام فاطمه، دیده بر جهان گشاید.
اینک سال دویست و یک هجری است. در سال گذشته، مأمون رذل و دغا امام هشتمین علی بن موسی الرضا را به خاطر اهداف شوم خویش با جبر و ظلمی ملموس از شهرش مدینه به جانب طوس فراخوانده است.
در آسمان عمر پربرکت موسی بن جعفر، رضا خورشید و معصومه ماه و دیگر فرزندان ستاره‌اند.
در میان تمام اولاد امام، علاقه‌ای که میان این خورشید و ماه است، میان دیگر فرزندان نیست. بر همین اساس، فاطمه بسان عمّه غمدیده خود، زینب کبری که عاشق برادرش حسین زهرا بود، عاشق برادرش رضاست.
اکنون یک سال از فراق این خواهر و برادر می‌گذرد. دل فاطمه از فراق برادر و مولا سخت در تقلّا است. دیگر جای درنگ نیست. اگر مدّتی دیگر بدین منوال بگذرد، جان فاطمه از جهان سیر شده و چشم از آن خواهد پوشید. پس کاروانی متشکل از اهل‌بیت، برای رساندن فاطمه به علی از مدینه به ایران راهی می‌شود.
کاروان اهل‌بیت بعد از طی منازل و شهرهای مختلف بر ساوه مشرف می‌گردد. سختی و خستگی راه و فراق برادر خیزخواه جسم فاطمه را بیمار و تباه ساخته است.
خبر به گوش مردم قم می‌رسد. همگی بالاتفاق تصمیم می‌گیرند که به ساوه رفته و از بانوی دنیا و آخرت خواسته تا با قدوم خویش شهر قم را منوّر فرماید، بنابراین به ساوه رفته و با فاطمه به قم می‌آیند.
در این میان موسی بن خزرج، گوی سبقت را از دیگران ربوده و مهار ناقه بی‌بی را گرفته و به خانه خویش می‌آورد.

بیماری و مرض، چنان چنگال‌های خویش را در جسم پاک و معصوم معصومه فرو کرده که در تمام مدّت هفده روزی که در قم تشریف دارد، ملازم بستر خویش می‌باشد.

در این مدّت، مردم قم و خصوصا زنان، مراقب فاطمه بوده و از دعا و توسل و اشک چشم، ضماد[1] ساخته و بر جان رنجورش گذاشته تا طبیب مریضان از این بیماری گران خلاص شود، امّا اراده الهی دوای دیگری برای او در نظر گرفته است. فرشتگان، تشنه دیدار فاطمه‌اند و او را می‌طلبند.

پس فاطمه معصومه در حالی که علاوه بر فراق رضا به فراق خواهران و برادران دیگر نیز مبتلا شده است، غریب و تنها در میان دوستانی ناآشنا زندان سخت بیماری را تحمّل نکرده و روح مطهّر و پاکش در جوار مادرش فاطمه جای گرفته و مردم قم را به سوگ می‌نشاند.

زنان قم، اشک‌ریزان و سوگوار با عزت و احترام و وقار بدن یادگار موسی بن جعفر را غسل داده کفن نموده و به زمینی که متعلق به موسی بن خزرج است، می‌آورند.

قبر فاطمه آماده است، امّا چه کسی این گوهر پاک و مطهّر را به داخل صدف قبر وارد کند؟ فاطمه که در میان این جمع، محرمی ندارد.

مردم در اینباره سخن گفته و رأیشان بر این قرار می‌گیرد که قادر را که مردی بسیار پیر و کمرْخمیده و باتقواست، آورده تا آن‌ها را در این امر یاری نماید.

همینکه قاصد به دنبال قادر می‌رود، دو نفر سوار با صورت‌هایی پوشیده و مرکب‌هایی راهوار[2] از سمت ریگ‌زار با شتاب فراوان به پیش می‌آیند. از

---

۱. پارچه‌ای که روی عضو زخمی می‌بندند.

۲. تند رو.

مرکب‌ها پائین آمده و بر جسد مبارک آن مبارکه نماز خوانده و داخل در قبر شده و بدن مطهّرش را به خاک می‌سپارند.
آنچنان ابهّت آن دو بزرگوار بر دل جمعیّت سوگوار حکمرانی می‌کند که احدی را جرأت سؤال نیست که بپرسد: شما کیستید؟ و از کجا می‌آئید؟ بنابراین بدون اینکه کسی آن‌ها را بشناسد، سوار گشته و آنجا را ترک می‌نمایند.
آری پیکر پاک فاطمه معصومه در کوفه صغیره یعنی قم مبارکه دفن می‌شود.
جایی که سه در، از هشت درِ بهشت، به سمت آن است.
قم باید به خویش ببالد و بنازد که کسی را میزبان گشته که به آبروی او تمام شیعیان به بهشت داخل خواهند شد.

چون ز گنه رانده و معصومه‌ای — پیش خداوند، تو محبوبه‌ای
قیصر روم، کسریِ[1] ایران زمین — دخترشان پیش تو جمله اَنین[2]
حور و ملک جمله به نازت نیاز — جن و بشر بنده کویت فراز
پور علی گر که کریم شماست — نام کریمه به تواَش پا بجاست
حوری و حوّا به درت شد کنیز — جمله خوبان به شما مستفیض
خسته‌دلان سوی تو با صد نیاز — در حرمت خانه کنند و نماز
نور دل موسی جعفر شدی — بهر رضا خواهر و مادر شدی
چشم امیدْ از همهِ صالحان — سوی تو شد در همه آن و زمان
من به تو دلبسته و خو کرده‌ام — از همه رانده به تو رو کرده‌ام
دست تهیِ من و فیض شما — رد منمایم که فقیرم بسا

---

۱. منظور کسری پادشاه ایران است.
۲. ناله و آه.

مرغ پر و بال شکسته منم		کنج قفس مانده و خسته منم
چیست امید دل این مرغ تو		جز پر و بالی زدنش سوی تو
روز و شبم در حرمت بوده‌ام		گریه بی‌حد به تو بنموده‌ام
یک نگهم سوی مزارت دوید		و آن دگری تا برسد یک نوید
وای به من گر ننمایی کرم		دوزخم این است مَلَک محترم

مناجات‌نامه

ای خدا ای بی‌نیاز دستگیر / دست این بی‌چیز نادان را بگیر
تشنه‌ام من تشنه آب حیات / خسته گشتم زین کسالت زین ممات
گرنه من انسانم و جایم بهشت / پس چرا هستم در این بازی زشت
کام جانم از عطش گشته کویر / نفْس و شیطان هر دواَند بر من امیر
دست و پاها می‌زنم در زیر جرم / حرفه‌ام بر خویش و مردم گشته ظلم
چون ندارم آبرو در کوی تو / با نبیّ و آل آیم سوی تو
بر محمد بر علی بر فاطمه / من قَسَم‌ها می‌دمت بی‌واهمه
تا که گیری دست این زار خراب / وارهانی زین توهّم زین سراب
عقده‌ها دارد دلم زین غم‌سرا / عقده‌ها واکن به حق مجتبی
کیست در نزدت عزیزتر از حسین / بخش به او جرم و گناه هر دو عین[1]
اشک می‌ریزم به درگاهت همی / تا رهانیَم ز این نفْس شقیّ
بهر سجاد و محمّد، جعفرت / کن برآورده دعای بنده‌ات
بخش به موسی و رضا و آن جواد / جرم و تقصیر و گشا باب مراد
گرچه گمراهم ولی خواهم ز تو / جان هادی، من هدایت‌های نو
عسکر حرمان همی در تاخت و تاز / بشکنش با عسکری آن چاره‌ساز
کشور جانم پر است از درد و غم / بهر مهدی خالی‌اش ساز زآن اَلَم
جان معصومه، هم عباس، زینبت / ساغری[2] ده تا ببینم من رخت

---

۱. چشم.
۲. پیاله شراب.

لغت‌نامه

ابرار: نیکان.

ابریق: ظرف لوله‌دار بادسته.

احتشام: بزرگی و جاه و جلال یافتن.

احشا: آنچه در سینه و شکم است.

اریکه: تخت.

ازلی: زمان بی‌آغاز.

آصف بن برخیا: وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام که بر علوم غریبه تسلط داشت.

اطعمه: طعام‌ها.

افترا: تهمت زدن.

افگار: زخمی.

اکسیر: دارویی که به عقیده گذشتگان هر مرضی را درمان می‌کرد.

آلام: دردها.

آماج: هدف.

امارت: حکمرانی.

انام: مخلوقات.

انقیاد: اطاعت.

انین: ناله و آه.

اوتاد: پیشوایان و بزرگان طریقت.

ایاز: باد خنک.

بارو: حصار، دیوار بلند.

بایزید: بایزید بسطامی، از عرفای مشهور.

بدیع: تازه و نو.

برنا: جوان.

برهوت: نام جهنّم برزخ.

بشیر: بشارت دهنده.

بُکم: گنگ شدن.

بلون: بنده.

بلیغ: رسا.

بیدا: بیابان.

بیغوله: ویرانه.

تجهیز: انجام اعمال میّت. مثل غسل و کفْن و دفن.

تراب: خاک.

تف: گرما.

تقلّا: دست و پا زدن در بستر، تلاش.

تلاقی: با یکدیگر ملاقات و برخورد کردن.

تلبیه گویان: گفتن جمله «لبیّک اللّهم لبّیک...».

تندر: رعد.

تنگ: تسمه و نوار پهنی که به کمر اسب یا الاغ می بندند.

توتیا: سرمه.

ثمن بخس: قیمت ناقص و اندک.

جازم: کسی که ارادهِ محکم برای انجام کاری می‌کند.

جبروت: عالم قدرت و عظمت الهی / عظمت، قدرت.

جهول: بسیار نادان.

حرب: جنگ.

حرمان: محرومیّت.

حرون: سرکش.

حسام: شمشیر برّان.

حشمت: عظمت، جاه و جلال.

حشیش: گیاه خشک.

حصن: قلعه.

حفیّ: مهربان.

حلّ: منطقه‌ای بر دور مکه تا فاصله‌ای معیّن، حرم نام دارد و خارج از آن را حِلّ می‌گویند.

حمّاز: سخت.

حنّان: بسیار مهربان.

حوت بحر: ماهی دریا.

خاتون: زن بزرگ منش.

خبّاز: نانوا.

خبیر: آگاه.

خدیو: پادشاه.

خسّ: ناقص، اندک.

خستند: زخمی کردند، آزردند.

خلخال: النگوی پا.

خوان: سفره.

خور: خورشید.

خیش: وسیله‌ای به گردن گاو برای شخم‌زدن.

دبور: بادی که از مغرب می‌وزد در مقابل صبا.

دثار: لباس رو.

دغا: مکاّر، معیوب.

دهلیز: دالان، راهرو باریک.

دوّار: در حال گردش.

دیّان: پاداش دهنده، داور.

دیباچه: مقدّمه.

ذباب: مگس.

ذوالحلیفه: نام محلّی برای محرم شدن اهل مدینه (مسجد شجره).

راهوار: تند رو.

رباب: نوعی ساز تار دار.

ردّ الشمس: برگرداندن خورشید.

رسن: طناب.

رمه: گلّه.

رمی جمره: پرت کردن سنگ ریزه به نماد شیطان در سرزمین منی.

رهنمون: راهنمایی.

ریش: پاره، مجروح.

زبون: خوار و حقیر.

زفت: کلفت، چاق.

زکیّ: پاک از رذائل اخلاقی.

زهّاد: زاهدها.

زهره: کیسه صفرا.

زورق: قایق.

ساری: جاری بودن، سرایت کردن.

ساغر: پیاله شراب.

سالوس: مکّار، ریاکار.

ساهی: کسی که سهواً و از روی غفلت کاری را انجام می‌دهد.

سبّ: فحش و ناسزا.

سترد: زدود.

سترگ: بزرگ.

ستوران: چهارپایان سواری دهنده یا بارکش.

سحاب: ابر.

سخیف: ناقص.

سره: سالم و بی‌عیب.

سعیر: آتش افروخته، نام بخشی از جهنم.

سفّاک: خونریز.

سلسبیل: نام یکی از چشمه‌های بهشت.

سلسلة الذهب: زنجیر و واسطه‌های طلایی (زیرا تمام روات آن معصومند).

سموم: باد گرم و خفقان آور.

سنان: نیزه.

سندس: پارچه ابریشمی لطیف.

سهم: تیر.

شاکله: شکل و صورت.

شباب: جوانان.

شرر: آنچه که از آتش به هوا می‌پرد.

شریعه: جای برداشتن آب از رودخانه.

شکور: بسیار شاکر.

شمس الشموس: خورشید خورشیدها.

شنیع: زشت.

شیرازه: رشته انتظام هرچیز.

صباح: صبح ، اول روز.

صحور: صحراها.

صُمّ: ناشنوا.

صمصام: شمشیر بزّنده‌ای که خم نمی‌شود.

صواب: درست.

صوم: روزه.

صیت: آوازه و نام نیک.

ضلالت: گمراهی.

ضماد: پارچه‌ای که روی عضو زخمی می‌بندند.

طالح: بدکار.

طائف: طواف کننده

طراز: زینت و آرایش.

طرید: رانده شده.

طهور: پاک کننده، نام یکی از نوشیدنی‌های باارزش بهشت.

طوبی: نام درختی بسیار بزرگ در بهشت که در هر خانه بهشتی یک شاخه از آن وارد می‌شود.

ظلوم: بسیار ظالم.

ظهار: مردی به زنش بگوید: پشت تو بر من مثل پشت مادرم است (کنایه از رویگردان شدن از عمل زناشویی که با دادن کفاره‌ای خاص دوباره زن و مرد بر هم حلال می‌شوند).

عامد: کسی که عمداً کاری را انجام می‌دهد.

عجوزه: پیره زن.

عسکر: لشکر.

عفریت: دیو خبیث و زشت.

عقال: ریسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بندند.

عقبی: آخرت.

عَلَم: پرچم، سرشناس.

علیّ: بلند مرتبه.

عُلیا: بلند مرتبه.

عناد: لجاجت.

عنود: ستیزه کار.

عوار: معیوب.

عین: چشم.

غدّار: مکّار، بی‌وفا.

غرّا: کلام فصیح و محکم.

غزال: آهو.

غژل: ریسیدن (کنایه از جعل و تصویب).

فتّانه: فتنه‌گر.

فتور: سستی.

فخّ: دام.

فرد: یگانه.

فرزانه: عالم، حکیم.

فِرَق: فرقه‌ها و گروها.

فَرقَت: فراق.

فرید: یگانه، تنها.

فلاح: رستگاری.

فلق: صبح، سپیده دم/ نام بخشی از جهنم.

فیّاض: بسیار بخشنده.

قاذورات: پلیدی‌ها، نجاسات.

قباحت: زشتی.

قدسی: پاک.

قدّیس: بسیار پارسا.

قسیّ: سنگ‌دل.

قصور: قصرها.

قطب: سرور و بزرگ قوم.

قعود: نشستن.

قفر: بیابان بی‌آب و علف.

قلندر: فقیر.

قوام: استوار.

کروبّین: ملائکه عالی‌رتبه.

کریه: زشت.

کفور: ناسپاس.

کلب: سگ.

کلْفَت: سختی.

کوبه: وسیله‌ای برای کوبیدن در خانه که بر روی خود در نصب می‌شود.

کوس: طبل بزرگ.

کَوْن: هستی.

گبر: کافر، زردشتی.

گل عذار: گل‌چهره.

گلشن: گلستان.

لابه: تضرّع.

لاهوت: عالم ملکوت.

لبیب: عاقل.

لدود: دشمن سرسخت.

لعاب: درخشش و جلای روی سفال.

الم: درد.

مال: چهارپا مانند الاغ و استر.

مبین: روشن، واضح.

مجامعت: جماع، عمل زناشویی.

محنت: بلا، غم.

مخطوط: دارای خط و خطوط.

مدّ الشمس: کشاندن خورشید.

مرکوب: حیوان سواری.

مزید: زیادی.

مسجون: زندانی.

مشتهر: مشهور.

مشوّش: آشفته.

مصاحبت: همراهی.

مضاجعت: جماع، عمل زناشویی.

مضمحل: نابود.

مطبخ: آشپزخانه.

معرّی: عریان.

معزول: جدا شده.

معمور: آباد.

معنبر: معطّر به عنبر (مادهای چرب و خوش‌بو که از ماهی خاصی گرفته می‌شود).

مغاک: گودال.

مغیلان: درختچه‌ای با خارهای بی‌شمار و سخت.

مفتاح: کلید.

مفتی: کسی که فتوا می‌دهد.

مکارم: نیکی‌ها.

ملجأ: پناهگاه.

منّان: بسیار نیکی کننده.

منتبه: بیدار.

منهج: راه راست.

مه وش: مانند ماه.

موات: بی‌جان.

موالیان: دوستان.

موثّق: مطمئن، محکم.

میسره: سمت چپ.

میمنه: سمت راست.

ناسره: ناسالم و معیوب.

ناسوت: عالم ماده و طبیعت.

نامیمون: نامبارک.

نجم سما: ستاره آسمان.

ندبه: گریه و زاری.

نزار: لاغر، ضعیف.

نسناس: جانوری افسانه‌ای و شبیه انسان که هیکلی ترسناک دارد.

نقّاره: دو طبل کوچک متّصل به هم؛ یکی بزرگ‌تر برای صدای بم و دیگری کوچک‌تر با صدای زیر.

نقره فام: شبیه نقره، به رنگ نقره.

نوش: عسل، شهد.

نیا: اجداد.

نیام: غلاف شمشیر.

نیش: زهر.

هامون: صحرا و دشت.

هِرَم: یکی از اشکال هندسی (اهرام مصر باستان).

همام : مرد بزرگ و دلیر.

هور: خورشید.

هیز: بی‌شرم، بدکار.

وافر: فراوان.

واله: عاشق.

ودود: بسیار مهربان.

وعید: وعده داده شده.

وقْع: اعتبار، منزلت.

وهّاب: بخشنده.

ویل: نام چاهی در جهنّم، کلمه‌ای برای بیان افسوس.

یمین: سوگند.